

صوفیگری

احمد کسروی



نویسنده : احمد کسروی

نام کتاب : صوفیگری

چاپها : یکم : ۱۳۲۲ ؛ دوم : ۱۳۲۳

پراکنش اینترنتی : دی‌ماه ۱۴۰۰

جای پراکنش : کانال تلگرام

این کتاب از سوی «باهَمادِ پاکدینان» و بدست «کوشادِ تلگرام» پراکنده می‌گردد.

جُستار : چگونگی پیدایش صوفیگری ، بدیهای آن ، دروغگوییهای صوفیان ، سبب آنکـه مغـول ایـران را بآسانی گرفت.

شمار ساتها : ۹۱ (۸۵ سات اصلی)

ویژگیهای بیرونی : رنگ صفحه : آبی آسمانی ، رنگ حروف : سرمه‌ای ، اندازه‌ی حروف : شماره‌ی ۱۵

رده‌ی ویرایش : دو بار غلطگیری و ویراییده شده

پایگاه احمد کسروی https://kasravi-ahmad.blogspot.com

کانال پاکدینی https://telegram.me/Pakdini

کتابخانه‌ی پاکدینی در تلگرام https://telegram.me/kasravi_ahmad

یادداشت ویراینده :

۱ـ افزوده‌های ما درمیان [ ] آمده و پابرگیها با نشان «(کسروی)» از اصل کتاب و بی‌نشانها از ماست.

۲ـ پررنگی جمله‌ها و زیر خطی برخی از آنها و اِعراب جمله‌های عربی از ماست.

۳ـ کتاب خود پیکره‌هایی دارد و برخی را (پیکره‌های ۱ ، ۲ ، ۶ ، ۷ ، ۹) ما افزوده‌ایم.

از خوانندگان خواهشمندیم چنانکه بلغزشی برخوردند برای بهبود کتاب در پراکنش آینده ما را آگاه گردانند.

برای پرینت کردن این کتاب بهترست گزینه‌ی Print as grayscale را برگزینید.

فهرست

یادداشتهای چاپ یکم

پیکره‌ها

بنام پاکْآفرندهٔی جهان

دیباچهٔی کتاب

بسیاری از خوانندگان می‌دانند که ما از یازده سال پیش به یک رشته کوششهایی برخاسته‌ایم و با همهٔی گمراهیها و نادانیهای فراوان که در ایران و دیگر جاهاست می‌نبردیم ، و چون از بدترینِ آن گمراهیها صوفیگریست که هزار سال بیشتر رواج داشته و ریشه‌ها دوانیده ، ما با آن نیز به نبردهایی پرداخته‌ایم. بدینسان که نخست ، گاه‌بگاه گفتارهایی در شماره‌های *پیمان* و *پرچم* می‌نوشتیم. سپس پارسال از همهٔی گفته‌های خود دفتری پدید آوردیم که بنام «صوفیگری» بچاپ رسید و چون نسخه‌های آن کم یافته می‌شود ، اینک دوباره آن را با فزونیها و دیگرگونیهایی چاپ می‌کنیم.

صوفیگری در کتاب زندیده[1] شده و آنچه دربارهٔی بیپایی و زیانمندی آن گفتنیست گفته شده. آنچه در این دیباچه می‌باید بازنماییم چند چیز است :

نخست : کسانی می‌گویند : «صوفیان گروه اندکی هستند که در اینجا و آنجا پراکنده‌اند و درخور آن نیستند که کسی بایشان پردازد».

ولی این سخن بسیار خامست. زیرا صوفیان اندک نیستند و بسیارند و اکنون در ایران ، در چند شهر ـ از تهران و مراغه و گُناباد و مشهد و شیراز و دیگر جاها ـ دستگاه می‌دارند. صوفیان تنها آن درویشان تاجنمدی گیسودار و آن گُلِمولاهای چرک‌آلود و دریوزه‌گرد که تبری و کَشکولی بدست

۱ـ زَندیدن = شرح دادن.

می‌گیرند نیستند. هزارها دیگران هستند که بی‌تاج و گیسو ، و بی‌تبر و کشکول درویشند و مغزهاشان آکنده[= پر] از بدآموزیهای صوفیگریست.

درمیان کارمندان دولت و سران اداره‌ها ، شما کسان بسیاری را توانید یافت که درویشند و هر یکی خود را از پیروان فلان مستعلیشاه و بَهمان عاشقعلیشاه می‌شمارد. در پشت میز سررشته‌داری توده نشسته و اندیشه‌هایی که در مغزش جا گرفته اینهاست : «ای بابا ، این دنیا چندروزه است. نیک یا بد خواهد گذشت ، بزرگان سر بدنیا فرود نیاورده‌اند ، این نیز بگذرد یاهو ...».

آنگاه صوفیگری بدآموزیهایش تنها درمیان صوفیان نبوده ، زیانش تنها بصوفیان نیست. چنانکه در کتاب گفته‌ایم ، این گمراهی به هر سو ریشه دوانیده و بیشتر مردم آلوده‌ی بدآموزیهای صوفیگرینَد ، بی‌آنکه صوفی باشند و بی‌آنکه خودشان بدانند.

از آنسو کتابها آلوده‌ی این بدآموزیهاست. گذشته از آنکه صوفیان هزارها کتاب ، بشعر یا به نثر ، از خود بیادگار گزارده‌اند که در دست مردست و در خانه‌هاست ، شاعران و اندرزسرایان ما همه از صوفیگری سود جسته‌اند. شاعران که درپی «مضمون» می‌گشته‌اند ، بدآموزیهای صوفیان گنجی بازیافته برای آنان بوده. همین حال را داشته‌اند اندرزسرایان و پیشوایان. کتابهایی که در زمینه‌ی «اخلاق» به عربی یا به فارسی نوشته شده ، همه از آن سرچشمه آب خورده. یک جمله بگویم : این گمراهی کهن ، زهر خود را در کالبد توده‌ها ، به هر سو دوانیده است.

گذشته از همه‌ی اینها ، صوفیگری در جهان سیاست یکی از افزارهاست. از سالهاست دیده می‌شود که شرقشناسان از اروپا و وزارت فرهنگ از ایران ، دست بهم بر رواج آن می‌افزایند. «تذکرةالاولیاء» شیخ عطار از «ثلث مرحوم گیب»[1] در اروپا چاپ شده به ایران فرستاده می‌شود ،

۱ـ خواست «اوقاف گیب» (E.J.W. Gibb Memorial Trust) است که گیب نامی از شرقشناسان انگلیس پیش از مرگ وصیت کرده بوده که بخشی (یا همه‌ی) ارثش را بکار چاپ کتابهای عربی و ترکی اندازند. ادوارد براون ، پرفسورِ نامی در زمانی که ریاست آن اوقاف را داشت کتابهای کهن فارسی را نیز بآن فهرست افزود و کتابهای بازمانده از زمان مغول را پیاپی چاپ کرده به ایرانیان ارمغان کردند. برای شرح بیشتر نگاه کنید بکتاب «در پیرامون ادبیات».

مثنوی مولوی و غزلیات و شعرهای او چاپ یافته پراکنده می‌گردد. وزارت فرهنگ ایران صـوفیگری را درسی در دانشسرا می‌گرداند و سالانه پولهایی در راه چاپ کتابهای صوفیان بیرون می‌ریزد.



۱ـ اِلایِس گیب (Elias John Wilkinson Gibb)

اینها چیزهاییست که نباید نادیده گرفت و آسیب و زیان صوفیگری را کوچک شمرد. خرده‌گیران از اینها ناآگاهند.

دوم : کسانی هم ایراد دیگری گرفته می‌گویند : «دانشها که رواج گیـرد همـه‌ی اینهـا از میـان خواهد رفت».

این هم سخن خام دیگریست. دانشها چیست؟.. دانشها در زبان شما همـان رشـته‌های شـیمی و فیزیک و تاریخ طبیعی و ستاره‌شناسی و پزشکی و ریاضیات و مانند اینهاست. کدام یکی از اینهاسـت که صوفیگری را از میان خواهد برد؟! کدام یکی از اینهاست که با صوفیگری یـا گمراهیهـای دیگـر در نبرد می‌باشد؟!

آنگاه ما می‌بینیم از چهل سال باز دانشها در ایران رو برواج نهاده و پیش رفته و با آنحال هیچ یک از صوفیگری و شیعیگری و دیگر گمراهیها از میان نرفته. تنها سست شده. دانشها اینها را سست گردانیده و اینها دانشها را. این قاعده‌ی همگیست که دو چیز ناسازگار چون بهم رسیدند ، این آن را سست گرداند و آن این را.

اکنون از درسخواندگان کمتر کسی آن می‌کند که بنام درویشی و صوفیگری دست از خانه و زندگی برداشته بخانقاهی خزد. کمتر کسی آن می‌کند که به چله نشیند و سختی بخود دهد و یا بوق و مَنتَشا و کشکول و تبر برداشته «گرد جهان» گردد. صوفیگری را دیگر آن نیرو نمانده. ولی همان درسخواندگان چون با بدآموزیهای صوفیان آشنا گردند ، آنها را فراگرفته در مغزهاشان جا خواهند داد ، (در درسهایی که خوانده‌اند چیزی که بیپایی و زیانمندی آن بدآموزیها را برساند نبوده). آنگاه ناچاریست که سَهِشهای[احساسات] آنان آلوده گردد. ناچاریست که آهنگهاشان سست باشد. همینست حال با دیگر گمراهیها. این چیزیست که ما اکنون در ایران می‌بینیم و در این باره سخنانی که می‌بایست ، در جاهای دیگر گفته‌ایم.[1]

اگر دانشها توانستی ریشه‌ی گمراهیها را براندازد ، این کار را در اروپا کردی ، و شما می‌بینید که نکرده و نتوانسته. دویست سال بیشتر است که در اروپا دانشها رواج یافته و بهمه جای رسیده. سپس نیز جنبشهای دمکراتی و سوسیالیستی و کمونیستی و مانند اینها رخ داده و هر یکی بنوبت خود تکانی پدید آورده. با اینحال نتوانسته مسیحیگری را که در حال امروزی سراپا گمراهی و بدآموزیست براندازد. تنها سست گردانیده.

از همه شنیدنی‌تر داستان روسستان و کمونیستی است. جنبشی با آن ژرفی را پدید آوردند و سراسر کشور را زیر و رو گردانیدند و با کشیشان و دستگاهشان دشمنیهای آشکار نمودند و بکوشش و نبرد سختی برخاستند ، و پس از همه‌ی اینها اکنون دیده می‌شود که مسیحیگری و

۱ـ کتاب «دادگاه» دیده شود. (کسروی)

دیگر کیشها از آن کشور برنیفتاده و تازه دولت میدان به کشیشان و ملایان داده.

این خود جُستاریست[1] که بگمراهیها باید از روبرو رزمید و تاختهای پیاپی برد وآنگاه در همان زمینه‌ها ، آمیغهایی[حقایق] را بجای آنها گزاشت. راز کار همینست که آمیغهایی بجای گمراهیها گزارده شود ، وگرنه گمراهیها از میان نخواهد رفت. سست گردیده در جای خود بازخواهد ماند. در این باره نیز ما گفتنیها را در جای خود گفته‌ایم.[2]

از همه‌ی اینها می‌گذریم : دانشها خود با یک گمراهی بزرگ توأم است. دانشها هر کجا می‌رود ، مادّیگری با آنها همراه است. ما گرفتیم که دانشها صوفیگری را تواند برانداخت ، چه سودی خواهد داشت در جایی که مادّیگری را بجای آن گزارَد؟!.. مادّیگری کمتر از صوفیگری نیست. بلکه با حال امروزی جهان ، بدتر از آنست.

صوفیگری مردم را سست و تنبل و بیغیرت گردانیده جهان را از آبادی بازمی‌دارد. مادّیگری مردم را آزمند و ستمگر بلکه دزد و کلاهبردار گردانیده سامان زندگی را بهم می‌زند ، وآنگاه با حال امروزی جهان جنگهای پیاپی پدید آورده ، بدینسان که امروز در پیش چشم ماست ، شهرها را ویران می‌گزارد.[3]

داستان شگفتیست که یک دسته می‌گویند چاره‌ی صوفیگری را دانشها (یا بهتر گوییم : مادّیگری که همراه دانشهاست) خواهد کرد. یک دسته‌ی دیگر هواداری از صوفیگری نشان داده می‌گویند : « تنها چیزی که جهان را از مادّیگری تواند رهانید صوفیگریست». آنان چنان می‌گویند و اینان چنین.

ما اگر راستش خواهیم ، نه دانشها یا مادّیگری چاره‌ی صوفیگری را تواند کرد و نه صوفیگری جلو مادّیگری را تواند گرفت. اینها هر دو گمراهیست و هر دو باهم توانند ماند. هر یکی تواند جای

۱ـ جُستار (همچون گفتار) = مبحث.

۲ـ کتاب «دین و جهان» دیده شود. (کسروی)

۳ـ اشاره بجنگ جهانگیر دوم است.

دیگری در مغزها برای خود بگشاید. یک کس تواند هم مادّی باشد و هم صوفی. تواند که از یکسو زندگانی را نبرد شناسد و پروای کسی و چیزی نکند و جز دربند خوشیهای خود نباشد ، و از یکسو جهان را بی‌ارج و چندروزه شمارد و دل بآبادی آن نسوزاند و از هر کاری که رنج دارد صوفیانه خود را بکنار گیرد. این حالیست که ما امروز در بسیار کسان می‌بینیم.

آنچه هر دو از صوفیگری و مادّیگری را از میان تواند برد و جهان را از آسیب آنها تواند رهانید ، این نبرد سختیست که ما با هر دوی آنها آغاز کرده‌ایم. آنچه جهانیان را از این گمراهیها آسوده تواند گردانید ، دین ، یا بهتر گویم : شاهراه زندگانیست که ما بروی جهان گشاده‌ایم.

مرا بسیار شگفت افتاده که کسانی باین کوششهای ریشه‌دار و هَناینده[=مؤثر] خرسندی ندهند و زبان بخرده‌گیری گشایند ، باین دستاویز که دانشها چاره‌ی آنها را خواهد کرد ، و خود نمی‌دانم باین چه نامی دهیم.

سوم : سالهاست که از اروپا ستایشها از صوفیگری می‌سرایند. اینکه می‌گویم : «از اروپا» (و نمی‌گویم : «در اروپا») از اینروست که آنها را برای ما می‌سرایند. آنچه می‌گویند و می‌نویسند ، چه به فارسی باشد و چه بزبانهای اروپایی ، همه برای ماست. دامهاییست که در زیر پاهای ما گسترده می‌شود. این ماننده‌ی آنست که چیز تلخی را که بخواهند به بچه‌ای بخورانند ، بزرگی پیش افتد و چنین گوید : «بدهید من بخورم ، به‌به چه شیرینست».

این بدکاری بزرگی از اروپاییانست که در رفتار سیاسی با توده‌های شرقی دست باین چیزها می‌زنند. این خود لکه‌ی ننگیست که در دامن تاریخ اروپا بازخواهد ماند. آن اروپا که برای جهان آنهمه دانشها بازنموده و آنهمه تکان در زندگانی راه انداخته ، این هم نمونه‌ای از بدی اوست که می‌کوشد توده‌های شرقی را در نادانیها هرچه غوطه‌ورتر گرداند. در تاریخ اروپا در برابر آن ساتهای[صفحه] روشن ، این ساتهای سیاه نیز خواهد بود.

از سه سال باز در یک مهنامه‌ی اروپایی که با زبان فارسی نوشته می‌شود ، می‌بینیم گفتارهایی

دربارهٔ صوفیان و در ستایش آنان بچاپ می‌رسد و از جمله در یکی از آنها که دربارهٔ شیخ‌فخرالدین عراقیست و داستان دل باختن او را به یک بچه‌درویش و رفتنش را به هند (که ما نیز در متن کتاب آورده‌ایم) می‌نویسد ، در برابر چنان داستان زشت و بیخردانه زبان بستایش باز کرده چنین می‌گوید : «و بدینسان این درویشان ژنده‌پوش و بیسر و پا که ننگشان از نام و نامشان از ننگ بود ، بسرودن و پای کوفتن می‌پرداختند و نان روزانهٔ خود را از راه درویشی بدست می‌آوردند. امروزه ما در روزگار دیگرگونه‌ای بسر می‌بریم و در این جهان عقلی و میکانیکی ، شیفتهٔ بتهای دیگری هستیم ، روش زندگی دیگری داریم ، و چنان در این جهان نوین خود فرورفته‌ایم که گویی آن نیروهای روحی روزگار کهن را یکسره از یاد برده‌ایم و از اینرو هنگامی که داستان چنین مردان قلندر را می‌شنویم شاید بیدرنگ آنها را گمراه یا دیوانه بخوانیم. ولی کدام دیوانه است که مانند این درویشانِ دربدر و بی‌سروپا بتواند باین روشنی و خوبی زیبایی معنوی را دریابد و باین ژرفی مهر خدا را در دل جا دهد؟..».

اینها جمله‌هاییست که ما در یک مهنامهٔ اروپایی می‌خوانیم. دانشمندان اروپا اینها را بما ارمغان می‌فرستند. این ترانه‌های کودک‌فریب را برای ما می‌نوازند. من نیاز نمی‌بینم که دربارهٔ این جمله‌ها بسخنی پردازم. خواهشمندم خوانندگان داستان عراقی را در کتاب (سات ۲۶)[۱] از دیده گذرانند و سپس بازگشته این جمله‌ها را دوباره بخوانند و نیک بیندیشند که این نویسندهٔ اروپایی چه چیزها را می‌ستاید ، چه چیزهاست که «زیبایی معنوی» یا «مهر خدا» نام می‌دهد.

باین نویسنده باید پاسخ داد : «اگر راست می‌گویی چرا همان سخنان را باروپاییان نمی‌گویی؟!.. چرا اینها را با زبانهای اروپایی نمی‌نویسی که درمیان اروپاییان بپراکنی؟!.. ایرانیان از صوفیگری بهره‌ای که بایستی برده‌اند و بیشتر هم برده‌اند. آن «زیبایی معنوی» که می‌گویی بسیار دریافته‌اند و دیگر جای بازی نمانده. اگر اینها چیزهای نیکیست تو به هم‌میهنان خود آرزو کن».

۱ـ سات ۲۷ این نسخه.

باید هیچگاه فریب اینها را نخورد. شرقیان اگر فریب اینها را خورند ، گذشته از زیانهایی که خواهند برد ، در دیده‌ی همان اروپاییان ـ همان فریبندگان ـ هرچه خوارتر خواهند گردید. فراهم خواهند نشست و باهم خواهند گفت : «دیدی چه‌سان[1] فریبشان دادیم».

همان اروپاییان اگر روزی پایش افتاد ، صوفیگری و درویشی و مانند اینها را به رخ ما کشیده خواهند گفت : «شما هنوز نتوانسته‌اید جلو قلندران دریوزه‌گرد را بگیرید. نتوانسته‌اید ریشه‌ی صوفیگری را بکَنید. شما نیمه‌بیابانی هستید ، شما شاینده‌ی[2] آزادی نیستید.»

به هر حال اینگونه آوازها از اروپا ، از گلوی نیکخواهان و پاکدلان برنمی‌خیزد. کسانی که در ایران با آنها هم‌آوازی می‌کنند ، و با نوشتن و چاپ کردن کتابها برواج صوفیگری می‌کوشند ، بدخواهان این کشورند. اینست باید هیچ ارجی بآنها و باینها نگزاشت. باید دست بهم داد و با شتاب و تندی بکندن ریشه‌ی این آلودگیها و گمراهیها پرداخت.

صوفیگری از ریشه غلط بوده است و در هزار سال و بیشتر ، آنچه توانسته زیان و آسیب بتوده‌های شرقی رسانیده. اکنون هنگام آنست که بیکباره از ریشه برافتد.

باید آن دستگاه‌هایی که در ایران و هند است بهم خورَد و آن پیران مفتخور و پیرامونیانشان پی کار و پیشه‌ای روند.

باید کتابهایی که از صوفیان درمیانست همه بآتش کشیده شود.

اینها خواست خداست و همه خواهد بود.

احمد کسروی

۱ـ سان = حال ؛ چه‌سان = چطور.

۲ـ شاینده = لایق ؛ شایا = همیشه لایق ؛ شاییدن (شایستن) لایق بودن.



گفتار یکم

صوفیگری چگونه پیدا شده؟..

صوفیگری همچون بسیار چیزهای دیگر ، از فلسفه‌ی یونان برخاسته است. بنیادگزار آن چنانکه گفته می‌شود ، پلوتینوس[1] نامی از فیلسوفان یونان یا روم بوده.

پلوتینوس سخنان بسیاری بزبان فلسفه گفته که کوتاه‌شده‌ی آن با زبان ساده اینست : در جهان آنچه هست ، همه یک چیز است. خداست و چیزهای دیگر ازو جدا شده‌اند. روان آدمی به اینجهان آمده و گرفتار مادّه شده ، و اینست همیشه باید از اینجهان و از خوشیهایش گریزان ، و در آرزوی پیوستن بآن سرچشمه یا میهن خود باشد.

می‌گوید : در اینجهان نیز اگر کسی از خود بیخود گردد ، بآن سرچشمه‌ی هستی ـ یا بهتر گوییم : بخدا ـ تواند پیوست : «چشم سر را باید بست و دیده‌ی دل را گشود. آنگاه دیده خواهد شد که آنچه ما می‌جوییم از ما دور نیست ، بلکه در خود ماست.»[2]

این جمله‌ها را از گفته‌ی خود پلوتینوس می‌آورند : «ما همگی از خداییم ، ازو جدا گشته‌ایم و باو بازخواهیم پیوست» ، «روان آدمی از یک جهان آزاد و بی‌آلایشی فرود آمده و در اینجهان گرفتار مادّه شده و آلودگیها پیدا کرده. لیکن هر کسی که بخواهشهای تن نپردازد و بپرورش روان برخیزد ، آلایش او کمتر خواهد بود و کسانی که بخواهند از این دامگه بازرهند ، باید از خوشیهای اینجهان رو گردانند و بپارسایی پردازند».

۱ـ Plotinus یا فلوطین.

۲ـ این جمله‌ها از کتاب «سیر حکمت در اروپا» برداشته شده. (کسروی)

این گفته‌های بنیادگزار صوفیگری ، چنانکه دیده می‌شود ، پندار[1] است و دلیلی همراه خود نمی‌دارد. چیزهاییست که پلوتینوس پنداشته و گفته ، بی‌آنکه دلیلی بیاورد.

این جمله‌های آخر که می‌گوید : «روان آدمی از یک جهان آزاد و بی‌آلایش فرود آمده و در اینجهان گرفتار مادّه شده ...» ، چندان دور نیست و ما توانستیمی بگوییم خواستش جدا بودن روان از جان می‌باشد (بدانسان که ما نیز می‌گوییم و بارها از آن سخن رانده‌ایم)[2]. ولی جمله‌های نخست که می‌گوید : «ما همگی از خداییم ، ازو جدا گشته و باو بازخواهیم پیوست» ، بسیار پرتست. بایستی پرسید : شما این را از کجا می‌گویید؟!.. چه دلیلی برایش می‌دارید؟!.. همچنین گفته‌های دیگر او بی‌دلیلست.

می‌گوید : «هر کسی باید از اینجهان و از خوشیهایش گریزان باشد». بایستی پرسید : پس این خوشیها بهر که بوده؟!..

می‌گوید : «اگر کسی از خود بیخود گردد بخدا تواند پیوست.» بایستی پرسید : بیخودی از خود چگونه تواند بود؟!.. چنین چیزی جز سَمَردی[3] نتواند بود. آنگاه اگر کسی از خداست ، از خداست. دیگر به بیخودی چه نیاز است؟!..

می‌گوید : «آنگاه دیده خواهد شد که آنچه ما می‌جوییم از ما دور نیست ، بلکه در خود ماست». این سخن را اگر بشکافیم ، معنایش اینست که خدایی نیست و ما خود خداییم. و این چیزیست که بسیاری از صوفیان بزبان آورده‌اند :

آنها که طلبکار خدایید خدایید — بیرون ز شما نیست شمایید و شمایید
چیزی که نکردید گم از بهر چه جویید — و اندر طلب گم‌نشده بهر چرایید

ولی این سخن نیز بسیار پرتست. این از داستان خدا ناآگاه ماندنست.

۱ـ پندار = آنچه بی‌اندیشیدن به دل گیرند ، خیال ؛ پنداشتن = بی‌اندیشیدن به دل گرفتن ، خیال کردن.
۲ـ کتاب «در پیرامون روان».
۳ـ سَمَرد (همچون نبرد) = وهم.

ما بخدا از کجا راه برده‌ایم؟!.. به هستی خدا از کجا گردن گزارده‌ایم؟!.. داستان اینست که ما چون اینجهان را می‌سنجیم و می‌اندیشیم ، می‌بینیم بخود نتواند بود. این سامان[=نظم] و آراستگی که نمایانست ، از خود اینجهان نشدنیست. می‌بینیم ما که آدمیانیم و برتری بهمگی باشَندگان[=موجودات] اینجهان می‌داریم ، هر یکی از ما ناخواهان به اینجهان آمده و ناخواهان می‌رود. از اینهاست که می‌دانیم در پشت سر اینجهان دستگاه دیگری هست. می‌دانیم دستی که بیرون از اینجهانست ، آن را پدید آورده و هم می‌گرداند. «ما نمی‌دانیم خدا چیست و چگونه است. این می‌دانیم که هست و بیرون از اینجهانست».

به هر حال ما چون دیده‌ایم اینجهان و این آدمیان بخود نتوانند بود ، ناچار مانده گفته‌ایم در بیرون از اینجهان خدایی هست. پس اکنون چگونه توانیم گفت : آن خدا همین آدمیانند؟!..

این بدان می‌ماند که ما در بیابانی درختهایی را می‌بینیم در یک رده[=صف] پهلوی هم ایستاده‌اند و یک جوی آبی از زیر پای آنها کشیده شده و چون می‌دانیم که این کار از خود درختها نتواند بود ، پی می‌بریم که باغبانی آنها را کاشته و جویی برایشان کنده ، و بجستجوی آن باغبان و جایگاهش می‌پردازیم ، و در آن میان کسی از میان ما درختها را نشان داده می‌گوید : «آن باغبان خود همینهاست». آیا ما بسخن او نخواهیم خندید؟!.. آیا نخواهیم گفت اگر این درختها بخود توانستندی بود ، ما را چه نیاز افتادی که ببودن یک باغبان باور کنیم و در جستجوی او باشیم؟!..

دوباره می‌گوییم : گفته‌های پلوتینوس ، همچون گفته‌های دیگر فیلسوفان یونانی ، سرچشمه‌ای جز پندار نداشته است. با اینحال از همان آغاز رواج یافته ، و چنانکه گفته می‌شود در روم او را پیروانی بوده‌اند.

سپس در سده‌های نخست اسلام که دانشهای یونانیان و همچنان فلسفه‌ی یونانی بمیان مسلمانان آمد ، این نیز همراه آنها رو بشرق آورد و در اینجا درمیان مسلمانان رواجش بسیار بیشتر شده تکان بزرگی در سراسر کشورهای اسلامی پدید آورد. چون هنگامی می‌بود که خردها رو به

پستی می‌داشت ، کسان بسیاری گفته‌های فیلسوف رومی را پذیرفته آن را دنبال کردند. این به بسیاری خوش می‌افتاد که می‌شنیدند آدمی با خدا یکیست. خوش می‌افتاد که خود را خدا شناسند و زبان بلاف «أنَا الله»[۱] بگشایند. اینبود شوری درمیان سبکمغزان پدید می‌آورد.

در زمان کمی دسته‌ها پدید آمد و خانقاه‌ها برپا گردید. پلوتینوس چنانکه از سخنش پیداست ، تنها از آدمیان گفتگو می‌داشت و تنها روان آدمی را می‌گفت که از خدا جدا شده. ولی در اینجا میدان بزرگتری برای «وحدت وجود» (یا یکی بودن هستی) باز کرده دامنه‌ی آن را بچهارپایان و دَدان و بلکه بهمه چیز رسانیدند : «لَیسَ فی الدّار غِیرهُ دیّار».[۲]

از آنسو ، پارسایی یا روگردانی از خوشیهای جهان که پلوتینوس گفته بود ، در اینجا آن را به بیکار زیستن و زن نگرفتن و بگوشه‌ای خزیده تن‌آسانی کردن و یا از شهری بشهری رفتن و ویل گردیدن ، عوض گردانیدند که همین انگیزه‌ی دیگری به تندی پیشرفت صوفیگری گردید.

نیز در اینجا داستان پیر و مریدی را پدید آوردند که در هر گروهی یکی پیر باشد و دیگران زیردستان یا سرسپردگان او ، و هر پیری باید «خِرقِه» از دست پیر دیگری پوشد. بدینسان دسته‌بندیها پیدا شد و «سلسله»های بسیاری با نامهای گوناگون پدید آمد که جامه‌های کبود و پشمین پوشیده بنام آنکه از جهان رو گردانیده‌اند ، سرهای خود را می‌تراشیدند.[۳]

نیز پیران صوفی بدعوای آنکه بخدا پیوسته‌اند ، بگزافگوییها پرداخته چنین وانموده‌اند که رشته‌ی کارهای جهان در دست ایشانست و هر که را خواهند ، بالا توانند برد و بپادشاهی توانند رسانید و هر

۱ـ معنی : من خدایم.

۲ـ معنی : جز او در جهان باشنده‌ای نیست.

۳ـ در زمانهای پیشین جامه‌ی کبود پوشیدن نشان سوگوار بودن و پرهیز از شادی جستن می‌بوده. کسی که یکی از خویشانش می‌مرده تا دیرگاهی کبود می‌پوشیده. همچنین سر تراشیدن همان معنی را می‌داشته. برخی زنهای شوهرمرده بآن برمی‌خاسته‌اند که خود را بدنما گردانند و بمردم نشان دهند که از خوشیهای جهان چشم پوشیده‌اند و دیگر درپی شوهر داشتن نیستند و نخواهند بود. گاهی مردها نیز همان رفتار را می‌کرده‌اند.
اما صوفیان گویا در آغاز کار جامه‌هایی از پشم سفید (صوف) به تن می‌کرده‌اند که به همان شُوَند[=سبب] صوفی نامیده شده‌اند. ولی سپس چون خواسته‌اند نشان دهند که همچون اندوه‌زدگان چشم از خوشیها پوشیده‌اند ، رنگ کبود (یا نیلی) را پذیرفته سرهای خود را نیز تراشیده‌اند. (کسروی)

که را خواهند بزمین توانند زد و بنابودی توانند رسانید ، نهان و آشکار به هر چیزی دانا می‌باشند و از راز هر کسی آگاهی توانند داشت ، با جانوران زبان‌بسته سخن توانند گفت ، بآسمان توانند پرید. خود را «اولیاء» نامیده یک دسته‌ای در برابر «انبیاء» گردانیده‌اند و بسیاری از آنان خود را از برانگیختگان نیز بالاتر شمارده‌اند.

بگمان ایشان دین یا آیین که برانگیختگان بنیاد گزارده‌اند برای عامیان می‌بوده و دینداران جز «پوست‌پرستانی» یا (بگفته‌ی خودشان «قشریانی») نبوده‌اند. ولی صوفیگری برای کسان برگزیده‌ایست که «مغزپرستان»اند و بدیگران برتری می‌دارند.

بیکاری و بی‌زنی که هر دو از کارهای بسیار بد است ، اینان نامش را «چشم‌پوشی از جهان و از خوشیهای آن» می‌گزاردند و بآنها می‌نازیدند و باآنکه در نتیجه‌ی بیکاری ناچار می‌شدند دست بگدایی باز کنند و نان و پول از مردم بخواهند ، این ننگ را بروی خود نیاورده ، همان مردم را «اهل دنیا» می‌نامیدند و بآنان نکوهش و زباندرازی دریغ نمی‌گفتند :

اهل دنیا از کِهین و از مِهین لعنت الله علیهم اجمعین[1]

همان بازار را که هر روز در آنجا بگدایی رفتندی ، «جایگاه شیاطین» خوانده ببازاریان نکوهش می‌کردند. یک صوفی بایستی بیکار باشد ، و دست از خانه و زندگی برداشته در خانقاه بدیگران پیوندد. اگر کسی خواستی بصوفیگری گراید بایستی سرمایه و داراک[2] خود را بدرویشان خوراند (بگفته‌ی خودشان بتاراج دهد) و همچون آنان تهیدست بماند.

دیدنیست جمله‌هایی که در کتابهاشان درباره‌ی اینگونه کسان می‌نویسند : «ترک تعلقات دنیوی گفت» ، «دست از چرک دارایی دنیا شست» ، «سر به جیفه‌ی دنیا فرونیاورد».

در آغاز که صوفیگری درمیان مسلمانان پدید آمد ، مردم سخت می‌رمیدند ، بویژه از گزافه‌سراییهایی که از برخی از آنان می‌شنیدند. فلان دریوزه‌گرد بازار بغداد «لَیسَ فِی جُبّتِی الا

۱ـ معنی : مردم از بزرگ و کوچک ، نفرین خدا بر همه‌شان باد.
۲ـ داراک (دار + اک) = ثروت.

الله»[1] می‌گفت ، بَهمان لات خانقاه‌نشین «سُبْحَانِی مَا أعظَمِ شَأنِی»[2] می‌سرود. این گزافگوییها بمسلمانان بسیار گران می‌افتاد و با صوفیان از دشمنی بازنمی‌ایستادند. چنانکه حسین پسر منصور را در بغداد بر سر همین گونه گفته‌ها بدار کشیدند. یکی از پادشاهان ترکستان (بُغراخان) صوفیان را در آنجا کشتار کرد.

لیکن از آنجا که صوفیگری برخی آسانیهایی در زندگانی دربر می‌داشت و با تنبلی و تن‌پروری می‌ساخت ، و از آنسوی انبوه کسان کناره شدن از مردم و یک دسته‌ی جداگانه بودن را دوست دارند ، رواج آن روزافزون می‌بود ، و مردم نیز کم‌کم گوششان از گزافه‌گوییهای صوفیان پر شده دیگر نمی‌رمیدند و بآزار آنان نمی‌کوشیدند. بلکه کسان بسیاری از توانگران به پشتیبانی از ایشان برخاسته خانقاهها بنیاد می‌گزاردند ، دیهها[3] و خانه‌ها «وقف» می‌کردند ، پولها می‌بخشیدند.[4] از آنسو صوفیان نیز دست و پایی کرده برای خود ریشه‌ی اسلامی درست کرده بودند. بدینسان که برخی از آنان سلسله‌ی خود را به امام علی‌بن‌ابیطالب ، و برخی دیگر بخلیفه ابوبکر می‌رسانیدند.

تا آغاز قرن هفتم که زمان چیرگی مغولست ، صوفیگری چه در ایران و چه در هند و خوارزم و بخارا و ترکستان و آسیای کوچک و عراق و سوریا و مصر و دیگر جاها پیش رفته و در همه‌جا خانقاهها برپا گردیده بود و چنانکه خواهیم دید ، یکی از شُوَندهای[5] چیرگی مغولان همین بوده است.

سپس در زمان مغول رواج آن هرچه بیشتر گردید. زیرا با آن داستانی که مغولان ملیونها مردان را کشته ، ملیونها زنان و دختران را ببردگی برده ، سراسر کشور را تاراج و ویران کرده بودند ـ ایرانیان یا بایستی دامن مردانگی بکمر زنند و غیرتمندانْ از جان گذشته بهمدستی یکدیگر به یک رشته کوششهای بزرگ تاریخی برخیزند و بدشمنان فیروز درآمده کینه‌ی گذشته را بازجویند ، و یا از همه

۱ـ معنی : در رخت من چیزی جز خدا نیست!.

۲ـ معنی : جایگاهم بزرگ و شکوهمند است. در پرده می‌گوید : من خدایم و کارم بسیار بزرگست.

۳ـ دیه (dih) = ده.

۴ـ بخشیدن = تقسیم کردن.

۵ـ شُوَند (همچون بلند) = سبب.

چیز چشم پوشیده و کشور را بدشمنان سپارده و از زندگانی تنها بخوردن و خوابیدن و روز گزاردن بس کنند ، و برای آرامش دل ، خود را بدامن صوفیگری یا خراباتیگری[1] اندازند. یا آن بایستی بود یا این. ایرانیان چون پیشروان کاردان و غیرتمندی نمی‌داشتند ، این یکی را برگزیدند و اینبود صوفیگری (و همچنین خراباتیگری و مانند آن) دیگر فزونی یافت.

بویژه که مغولان نیز آن را می‌خواستند ، و این بسود ایشان می‌بود که ایرانیان بیکبار[2] چشم از کشور و کشورداری پوشند و خود را با صوفیگری یا مانندهای آن سرگرم گردانند. زمان مغول ، بهار اینگونه گمراهیها و بدآموزیها می‌بود.

در همان زمان مغول و پس از آن زمانست که در ایران و دیگر جاها دسته‌های بسیار بزرگی پدید آمده و برخی از آنان بکارهای شگفتی از رفتن بدرون آتش و بازی کردن با افعی و مانند اینها برخاسته‌اند. یک دسته بنام قلندران پدید آمده‌اند که موی سر و ریش و ابرو همه را می‌تراشیده‌اند و بکارهای شگفتی می‌پرداخته‌اند.

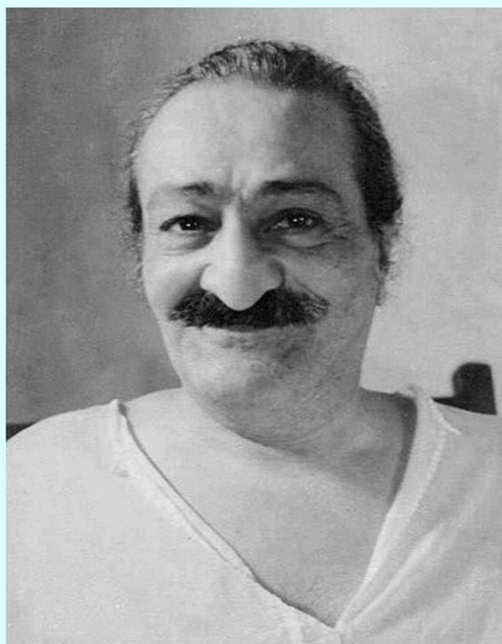
نیز برخی از پیران بآرزوی تاج و تخت افتاده بدستیاری درویشان ، بنیاد پادشاهی برای خود گزارده‌اند. در ایران یکی از آنان میرقوام‌الدین مَرعَشی (یا میر بزرگ) بوده که در مازندران پادشاهی مَرعَشیان را پدید آورده. دیگری شیخ جُنَید صفوی بوده که بآن آرزو برخاسته ولی خود او و پسرش شیخ حیدر در این راه کشته گردیده‌اند و انجام کار برای شاه‌اسماعیل پسر حیدر مانده است.

خاندان صفوی پدیدآمده از صوفیگری می‌بود. با اینحال در زمان آن خاندان صوفیگری به پیشرفت بیشتری نرسید ، بلکه از آخرهای پادشاهی آن خاندان می‌بود که صوفیگری چه در ایران و چه در جاهای دیگر رو به افسردگی نهاد و روز بروز از شکوه و رونقش کاست و تاکنون همچنان رو به پس رفتن می‌بوده است.

با اینحال اکنون در زمان ما صوفیان چه در ایران و چه در جاهای دیگر بفراوانی هستند و

۱ـ درباره‌ی خراباتیگری بنگرید بدفترهای «حافظ چه می‌گوید؟» و «خراباتیان که بودند و چه می‌گفتند؟».
۲ـ بیکبار(ه) = کلاً.

دستگاه خود را درچیده [= مرتب] می‌دارند. در ایران اکنون در تهران و شیراز و مراغه و گُناباد پیرانی هستند. از هندوستان نام مهربابا و شاه‌خاموش و دیگران را می‌شنویم.



۲ــ مهربابا

اینست تاریخچه‌ی کوتاهی از صوفیگری. می‌توان گفت : در این هزاروسیصد سال که از آغاز اسلام می‌گذرد ، چند چیز که در زندگانی ایرانیان و توده‌های همسایه کارگر بوده و مایه‌ی بدبختی این مردمان گردیده ، یکی از هناینده‌ترینِ[1] آنها همین صوفیگری بوده.

یک نکته در اینجا آنست که صوفیگری ، با هر بخشی از کارهای زندگانی برخورده و زهر خود را به یکایک آنها آلوده. شناختن جهان و زندگانی ، خداشناسی و پرورش روان ، خرد و پیروی از آن ، درس خواندن و دانش‌پژوهی ، خیمها [= خصلتها] و خویها [= عادتها] ، کار و پیشه ، آبادی شهرها و زمینها ، خانه‌داری و زناشویی ، همه را زهرآلود گردانیده.

یک چیز بدتر این بوده که شعر که در ایران رواج بسیار می‌داشته ، صوفیان آن را افزار کار خود گردانیده بباfندگیهای درازی پرداخته و پندارهای زیانمند خود را در قالب شعر بیرون ریخته از همان راه در مغزها جا داده‌اند.

۱ــ هَناینده (همچون تواننده) = مؤثر ؛ هَنایش = اثر ؛ هَناییدن = اثر کردن.

در این هزار سال قافیه‌بافان بزرگی در ایران درمیان صوفیان پدید آمده‌اند ـ از سنایی و ابوسعید و عطار و مولوی و اَوحَدی و جامی و شبستری و دیگران ـ که هر کدام شعرهای بسیاری از مثنوی و غزل و دوبیتی بیادگار گزارده‌اند (گذشته از کتابهای بسیاری که با نثر نوشته‌اند).

از این بدتر آن بوده که شاعران دیگر که درپی «مضمون» می‌گردیده‌اند تا شعری گردانند ، بدآموزیهای صوفیگری سرمایه‌ای برایشان بوده که گرفته و بکار برده‌اند. داستانهایی را از پیشروان صوفی (از شِبلی و بایزید و سَری[1] و ابراهیم اَدهَم و دیگران) بدست آورده با آب و تاب برشته‌ی شعر کشیده‌اند.

اینها نتیجه آن را داده که پندارهای بیپا و بدآموزیهای زهرآلود صوفیان همگانی گردیده که نه تنها صوفیان و پیروانشان ، دیگران نیز آلوده‌ی آنها شده‌اند. امروز در ایران انبوهی از مردم بی‌آنکه خود بفهمند و بخواهند ، بدآموزیهای ایشان را در مغز خود می‌دارند و گرفتار زهر هناینده‌ی آنها می‌باشند.

اینست می‌گوییم : صوفیگری یکی از شُوَندهای بدبختی این توده بوده و هست. اینست شما می‌بینید شرقشناسان که خود بدخواهان شرقند ، کوششهای بسیار می‌کنند که نگزارند این دستگاه از کار افتد و کتابها و گفتارها در زمینه‌ی صوفیگری می‌نویسند و بدستاویز جستجوهای تاریخی پشتیبانی آشکار از صوفیان می‌نمایند. اینست می‌بینید وزارت فرهنگ ایران ، که دستگاهی پدیدآورده‌ی بدخواهان این توده می‌باشد ، صوفیگری را یکی از سرچشمه‌های فرهنگ خود گرفته ، از آنسو نیز بچاپ کردن و پراکندن گفته‌های صوفیان کوششها می‌کند.

۱ـ اصل : سعری. همانا غلط چاپی است.

گفتار دوم

بدیهایی که از صوفیگری توان شمرد

چنانکه گفتیم صوفیگری گذشته از آنکه پندارهای بیپاست ، چون به هر گوشه‌ی زندگانی برمی‌خورد ، زیانهای بسیاری از آن پدید می‌آید. آنگاه هزار سال بیشتر است که این گمراهی درمیان توده‌ها جا برای خود باز کرده و در چند کشور رواج داشته و دسته‌بندیهایی درمیان بوده و با داستانهای تاریخی آمیختگی پیدا شده. اینست ما اگر بخواهیم از بدیهای آن ، چنانکه باید و شاید ، سخن رانیم و بداستانهای تاریخی پردازیم ، ناچار خواهیم بود کتاب بس بزرگی پدید آوریم. چون ما را آن فرصت نیست وآنگاه برای خواست ما که بیداری مردم است نیاز بچنین گفتگوهای دراز نمی‌باشد ، از اینرو در این دفتر بکوتاهی سخن کوشیده تنها چند رشته ایرادهای روشنی را یاد خواهیم کرد.

نخست : چنانکه گفتیم بنیاد صوفیگری به «یکی بودن هستی» (وحدت وجود) است. می‌گویند : خدا همان هستی ساده (وجود مطلق) است که همه‌ی چیزها دارای آن می‌باشند». چنانکه گفتیم معنی این سخن آنست که خدایی نیست و ما خود خداییم. ولی گفته‌های بسیاری از ایشان با این ناسازگار می‌باشد. گفته‌های بسیاری از ایشان چنین وامی‌نماید که خدایی هست و ما (یا روانهای ما) ازو جدا شده. این خود یک ایرادیست که گفته‌هاشان گوناگون است.

ابوبکر رازی که یکی از بزرگان صوفیان شمرده می‌شود در «مرصادالعباد» در این باره به همان اندازه بس کرده که «روح انسان را از قرب جوار رب‌العالمین بعالم قالب و ظلمت آشیان‌عناصر و وحشت‌سرای دنیا» پایین آورده‌اند ، و می‌گوید : گاهی بوده است که کسانی آن سرگذشت را فراموش

نکرده و در یاد می‌داشته‌اند ، و یک داستانی ـ یا بهتر گویم افسانه‌ای ـ می‌نویسد که بجاست آن را در پایین بیاوریم. می‌نویسد :



۳ـ این درویش با این بیرون آبرومند و آراسته کشکولش را بدست گرفته بگدایی می‌رود.

(پیکره از توردومند برداشته شده)

«شیخ محمد کوفی رحمة‌الله در نیشابور حکایت کردی که شیخ علی مؤذن را دریافته بود که او فرمود که مرا یاد است که از عالم قرب حق بدین عالم می‌آمدم و روح مرا بر آسمانها می‌گذرانیدند. به هر آسمان که رسیدم ، اهل آن آسمان بر من بگریستند گفتند بیچاره را از مقام قرب بعالم بُعد می‌فرستند و از اعلی به اسفل می‌آورند و از فراخنای حضایر قدس به تنگنای سرای دنیا می‌رسانند ، بر آن تأسفها می‌خوردند و بر من می‌بخشودند. خطاب عزت بدیشان رسید که می‌پندارید که فرستادن او بدان عالم از برای خواری اوست ، بعزت خداوندی که اگر در مدت عمر او در آنجهان اگر یک بار بر سر چاهی دلوی آب در سبوی پیره‌زنی کند ، او را بهتر از آنکه صدهزار سال شما در حضایر قدس به سبوحی مشغول باشید. شما سر در زیر گلیم کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيهِمْ فَرِحُون[1] کشید و کار خداوندی ما بما بازگزارید که إِنّی أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ[2]».

۱ـ سوره‌ی مؤمنون ، تکه‌ای از آیه‌ی ۵۳ : «هر گروهی بآنچه دارند دلشادند».

۲ـ سوره‌ی بقره ، تکه‌ای از آیه‌ی ۳۰ : «من می‌دانم آنچه شما نمی‌دانید.».

ولی بوده‌اند بسیار دیگران که آشکاره بدعوای خدایی برخاسته بلکه همه چیز را بخدایی ستوده‌اند :

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم قدوس‌وار[1] از همه‌ی الواث برتریم

ماییم و ذات ماست به هر ذره عیان آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش ستایم به هر صفت گاهی شراب و شاهد و گاهی چه ساغریم

ای دل تویی خدای ، مَبین غیر درمیان ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مهربابا که در هندوستان از صوفیان بنامست ، یکی از پیروانش در کتابی که درباره‌ی او نوشته در این زمینه بسخنان بسیار آشکاری برخاسته ، و از زبان خود مهربابا داستانی چنین می‌نویسد :

«روزی شخصی از شَت مهربابا بر حسب کاوش و فهم حقیقت پرسید که ای قبله‌ی عالمیان ، از دعوای خدایی و نبوت و پیغمبری و حقانیت تو تکان و سکته‌ی سختی بمخلوق وارد آمده و از شنیدن این کلمه و جمله همه رم می‌نمایند ، تکلیف چیست؟..

شَت مهربابا جواب داد که از قول من به مدعیان و مخالفان من بگو که من نمی‌گویم که من خدایم ، بلکه فریاد می‌زنم که من خدایم ، تو خدایی ، او خداست ، ما خداییم ، شما خدایید ، ایشان خدایند ، دوستان خدایند ، دشمنان و مخالفین هم خدایند ، بلکه من هم از گفتار آنها رم می‌نمایم و در شگفت و تعجبم بشنیدن اینکه آنها خود را بنده و مخلوق دانسته و می‌خوانند و خود را همین جسم یک‌ذرع یا دو-ذرعی می‌دانند و من نه فقط خود را خدا خوانده و خدا می‌بینم بلکه سایرین هم هر یک بالانفراد خدایند و خدا هم خود آنهایند. فرقی میانه‌ی من و آنها نیست».

شما اگر مثنوی ملای رومی را بخوانید خواهید دید گاهی بیکبار صوفی می‌شود و خود را بآن جهان پنداری «یکی بودن هستی» می‌کشاند :

بشنو از نی چون حکایت می‌کند وز جداییها شکایت می‌کند

از نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

۱ـ اصل : قدوس ذات.

گاهی نیز آنها را فراموش می‌کند و سخن از خدا بدانسان که باورکرده‌ی مسلمانان می‌بوده می‌راند و داستانها می‌سراید. تنها او نیست ، دیگران نیز همین سرگردانی را داشته‌اند.

به هر حال «یکی بودن هستی» را به هر معنایی که می‌گیرند ایرادهایی بآن هست :

۱) این سخن پندار است و دلیلی همراه آن نمی‌باشد. این یک نمونه از پریشانگوییهای فیلسوفانست که یک دسته بدینسان آدمی را بخدایی رسانده‌اند و یک دسته آن را با چهارپایان و ددان به یک زنجیر کشیده هیچ گونه جدایی درمیانه نشناخته‌اند.

۲) این سخن با داستان خداشناسی (که در پیش یادش کردیم) ناسازگار است. آدمیانی که ناخواهان به اینجهان آمده و ناخواهان می‌روند ، چه سزد که خدا یا از خدا خوانده شوند؟!..

۳) آدمیان خدا یا از خدا ، هرچه می‌خواهی بگو ، دیگر چرا از خوشیها چشم پوشند؟!.. چرا بخود سختی دهند؟!.. چرا جهان را خوار دارند؟!.. از اینها چه نتیجه تواند بود؟!.. اگر بدانسان که می‌گویید آدمی از خداست ، پس دیر یا زود باو خواهد پیوست ، دیگر باین کوششها چه نیاز است؟!..

اگر خواستتان اینست که آدمی از آلودگیهای جانی (از هوس و آز و خشم و کینه و مانند اینها) پیراسته گردد ، آن راهش نه اینها می‌باشد. آن راهش شناختن معنی راست آدمیگری و دانستن آمیغهای زندگانیست که ما در جاهای دیگر روشن گردانیده‌ایم.[1]

دوم : بیکاری و خانقاه‌نشینی که صوفیان برگزیده‌اند ، گناه بزرگی از ایشانست. این می‌رساند که هوسبازیها پرده بچشم پشمینه‌پوشان فروهِشته بوده که آمیغهای بسیار آشکار زندگانی را نیز نمی‌دیده‌اند.

هر کسی می‌داند که در این زندگانی کوششهایی می‌باید تا خوراک و نوشاک[2] و پوشاک و گستراک[3] و دیگر نیازمندیهای زندگی بسیجیده[4] شود و هر کسی باید بنوبت خود از راه کاری یا

۱ـ کتابهای «وَرجاوَندْبنیاد» ، «در پیرامون خرد» ، «دین و جهان» ، «راه رستگاری» و ...
۲ـ نوشاک (نوش + اک) = هرچه نوشند. امروزه بغلط در این معنی «نوشیدنی» می‌گویند.
۳ـ گستراک (گستر + اک) = هرچه گسترند ، مانند فرش ، گلیم و ...
۴ـ بسیجیدن = تدارک کردن ، تهیه کردن.

پیشه‌ای بکوشش پردازد و با دیگران همدستی کند ، و کسی که نکوشد و مفت خورد ، ناراستی با توده کرده است و گناهکار می‌باشد ، و این در جاییست که کسی نکوشد ولی از یک راهی خوراک و پوشاک و دیگر نیازمندیها را بدست آورد و اگر کسی چنان راهی هم نمی‌دارد و همچون صوفیان باید بگدایی و دریوزه‌گردی پردازد ، پیداست که گناهش دو برابر خواهد بود.

اینها چیزهاییست که هر کسی تواند فهمید ، ولی صوفیان نفهمیده‌اند و بیکاری و گدایی را بخود برگزیده‌اند. آن لاف خداییشان ، این ننگ گداییشان ، هر یکی از دیگری بدتر بوده است.

شاید کسانی چنین دانند که گدایی و دریوزه‌گردی که از صوفیان شناخته شده ، کار درویشان بی‌ارج و گمنام می‌بوده. ولی راستش اینست که بزرگان و پیرانشان نیز بآن می‌پرداخته‌اند. شیخ ابوسعید ابوالخیر که یکی از بزرگان بسیار بنام ایشان شمرده می‌شده ، خود می‌گوید که در آغاز کار زمانی نیز بگدایی پرداخته است و اینک جمله‌های خود او :

«از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سختتر از این ندیدیم بر نفس ، هر که ما را می‌دید ابتدا دیناری می‌داد. چون مدتی برآمد کمتر می‌شد تا به دانگی بازآمد و فرود آمد تا به یک مویز و یک جو بازآمد. چنان شد که بیش از این نمی‌دادند ، تا چنان شد که این نیز نمی‌دادند ...».

این ابوسعید را شاگردی می‌بوده بوسعد نام ، که می‌نویسند سپس به بغداد رفت و در آنجا خانقاهی ساخت و بنام گردید. این بوسعد داستانی از خود می‌گوید که در بغداد بکاروان حاجیان خراسان میهمانی می‌داده و از دریوزه سفره برای ایشان می‌گسترده است. جمله‌های خود او اینست :

« جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و بموافقت بیامدند ... من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی به دریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره می‌نهادم و پنج وقت بانگ نماز می‌گفتم و امامت می‌کردم ... بر آن قرار دریوزه می‌کردم و سفره می‌نهادم ...»

همان ابوسعید هنگامی که بشیخی رسیده و خانقاهی در نیشابور یا در مِیهَنَه می‌داشته ، کارش

جز این نمی‌بوده که هر روز درویشان را بدر این توانگر و آن توانگر فرستد و از ایشان پول یا چیزهای دیگر بخواهد ، و اگر کسی نداد ، با آن دشمنی کند و بد گوید و بیمش دهد. کتاب بزرگی که بنام «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید» بچاپ رسیده پر از اینگونه داستانهاست. در یک جا هم می‌نویسد : شیخ از زنی برای درویشان میهمانی خواست. او گفت : چیزی نمی‌دارم. شیخ گفت : دریوزه کن و بدست آور.

در جایی که بیست یا سی تن از مردان تندرست و پرخوار پی کار نرفته و در یک خانقاهی روز می‌گزارده‌اند ، این ناچاری می‌بوده که کار به دریوزه و گدایی کشد.

این بیکاری زیان دیگری را نیز درپی می‌داشته و آن اینکه صوفیان بنشینند و بیهوده‌اندیشی و پنداربافی کنند. بنشینند و مفت خورند و گزافبافی کنند :

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم قدوس‌وار از همه‌ی الواث برتریم

بنشینند و مفت خورند و بمردم زباندرازی کنند :

اهل دنیا از مهین و از کهین لعنت الله علیهم اجمعین

بنشینند و مفت خورند و چرندهای بیشرمانه بافند :

تا کی معلم یارم به مکتب أرْسِلْهُ مَعَنَا یرْتَعْ وَیلْعَبْ[1]

آنهمه بافندگیهای ملای رومی در مثنوی یا در غزلهای بیشمارش ، و آنهمه ریسندگیهای شیخ‌عطار در منطقُ‌الطّیْر و دیگر کتابهایش ، همه نتیجه‌ی بیکار نشستن و مفت خوردن بوده است.

برای آنکه دانسته شود که این صوفیان روزهای خود را با چه کارهایی می‌گذرانیده‌اند و نیروهای مغزی خود را در چه راهی بکار می‌انداخته‌اند ، داستان پایین را از «اسرار التوحید» می‌آورم :

«شیخ ما گفت در آن وقت که به آمل بودیم یک روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم. دو شخصی آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند : یا شیخ ، ما را با یکدیگر سخنی رفته است ، یکی می‌گوید اندوه ازل و ابد تمامتر ، دیگری می‌گوید شادی ازل و ابد تمامتر.

۱ـ معنی : «او را با ما بفرست تا بگردد و بازی کند». برگرفته از سوره‌ی یوسف آیه‌ی ۱۲.

اکنون شیخ چه می‌گوید؟.. شیخ ابوالعباس دستی بروی خود فرود آورد و گفت الحمدالله
که منزلگاه پسر قصاب نه اندوهست نه شادی. لَیْسَ عِندَ رَبِّکُمْ صَبَاحٌ وَلا مَسَاء».[1]

ببینید با چه چیزهای پوچ و بیهوده‌ای خود را سرگرم می‌داشته‌اند. آن پرسش پرسندگان و این پاسخ شیخ ابوالعباس (یا بگفته‌ی خود پسر قصاب) ، هر یکی از دیگری بیهوده‌تر.

سوم : زن نگرفتن صوفیان گناه بزرگ دیگری از ایشان بوده. خدا مردان را برای زنان و زنان را برای مردان آفریده و شماره‌ی آنان را یکسان گردانیده. پس مردی که زن نگرفته مایه‌ی بدبختی زنی گردیده. از آنسوی فرزند داشتن و نژاد بازگزاردن بایای[2] هر کسیست ، و این نافرمانی با آفریدگار است که مردی زن نگیرد.

گذشته از آنکه صوفیان که زن نمی‌گرفته‌اند بیشترشان دچار زشتکاریها می‌شده‌اند. اینست بچه‌بازی (یا بگفته‌ی خودشان شاهدبازی) که از زشترین گناه‌هاست ، در خانقاه‌ها رواج می‌داشته و این زشتتر که بچنان ناپاکی ، رخت پوشانیده و آن را با «عشق خدایی» که مدعی می‌بودند ، بهمبسته[=مربوط] گردانیده و جمله‌ی «المَجَاز قَنْطَرَة الحَقِیقَه[3]» را بزبانها انداخته‌اند.

این شیوه‌ی صوفیان می‌بوده که به هر کار بدی از خودشان ، عنوان نیکی درست می‌کردند که بگفته‌ی تهرانیان «چیزی هم دستی طلبکار می‌شدند». مثلاً بیکاری را «سر فرود نیاوردن بدنیای دون» می‌نامیدند. گدایی را «ریاضتی» برای کشتن «منی» و خودخواهی می‌شماردند. زن نگرفتن را «چشم‌پوشی از لذت» می‌خواندند. به بچه‌بازی نیز چنان عنوانی را ساخته‌اند.

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مَه‌رویان بستان خداست

در نَفَحات‌الأنس نام یکی از بزرگان صوفیان را «شیخ اَوحَدالدین حامد کرمانی قدس‌الله تعالی سره» یاد کرده چنین می‌نویسد : «وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری می‌کرده و

۱ـ معنی : در نزد خدایتان نه بامدادیست و نه شامگاهی (یا نه شادی و نه اندوهی).
۲ـ بایا = وظیفه ؛ واجب.
۳ـ معنی : مجاز پل حقیقت است.

جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می‌نموده ».

می‌خواهد بگوید شیخ کرمانی ساده‌بازی می‌کرده ، ولی بزشتکاری او جامه‌ی دیگر پوشانیده می‌گوید : زیبایی خدا را در روی جوانان ساده تماشا می‌کرده. ببینید اندازه‌ی گستاخی و بیشرمیشان چه می‌بوده!.

در همان کتاب از شیخ حامد داستان پایین را می‌آورد :

« چون وی در سماع گرم شدی ، پیراهن امردان چاک کردی و سینه بسینه‌ی ایشان نهادی. چون به بغداد رسید ، خلیفه پسری صاحب جمال داشت ، این سخن بشنید. گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من اینگونه حرکتی کند ، وی را بکشم. چون در سماع گرم شد ، شیخ بکرامت دریافت (و گفت) :

سهل است مرا بر سر خنجر بودن		در پای مراد دوست بیسر بودن

تو آمده‌ای که کافری را بکشی		غازی چو تویی رواست کافر بودن

پسر و خلیفه سر در پای شیخ نهادند و مرید شدند».

چهارم : نکوهش از جهان و خوار داشتن زندگانی که شیوه‌ی صوفیان بلکه پایه‌ی کارشان بوده ، گناه دیگری از ایشانست :

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد		غلام همت آنم که دل بَرو ننهاد

جهان را چرا می‌نکوهیده‌اند؟!.. مگر جهان را جز خدا آفریده؟!.. مگر جهان نه زیستگاه ماست؟!.. گرفتم که در جهان بدیهایی هست ، باید کوشید و آن بدیها را تا می‌توان از میان برد ، نه آنکه زبان بنکوهش و بدگویی باز کرد.

از نکوهشهایی که صوفیان (و همچنین خراباتیان) از زندگانی کرده‌اند این نتیجه بدست آمده که مردم ایران و کشورهای نزدیک ، بزندگانی بی‌پروا باشند و با سستی و تنبلی روز گزارند و چشم براه پیشامدها دوزند و این بی‌پروایی و سستی ، نتیجه آن را داده که زبون و زیردست دیگران گردند.

مرا شگفت افتاده که صوفیان از یکسو هستی را یکی دانسته و جهان و هرچه دروست جدا شده از خدا (یا بلکه خود خدا) می‌پنداشتند و در گفته‌هاشان پیاپی آن را بزبان می‌آوردند :

یار بی‌پرده از در و دیوار	در تجلی است یا اولی‌الابصار

موسیی نیست که آواز أنا الله شنود	ور نه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

و از یکسو نیز جهان را می‌نکوهیدند و خوار می‌داشتند. آیا آن چه و این چه می‌باشد؟!.. با آن سخن که پلوتینوس می‌گفته : «روانهای آدمیان از یک جهان والایی فرود آمده و در اینجهان گرفتار مادّه شده» اندک‌جایی می‌بوده که بجهان با دیده‌ی بیزاری نگرند. ولی با یکی بودن هستی که بنیاد صوفیگری شرقیست چه جای بیزاری از جهان بوده؟!.. بیگمانست که این نکوهیدن جز نتیجه‌ی بیکاری و تهیدستی صوفیان نبوده. چون خودشان نمی‌داشته‌اند ، به نکوهیدن و بد گفتن می‌پرداخته‌اند. یکی هم می‌خواسته‌اند با این سخنان ، توانگران و پولداران را به دِهِش و بخشش وادارند.

پنجم : داستان رقص و آوازخوانی و مهرورزی با خدا یکی دیگر از بدیهای صوفیانست. در این باره داستان آن بوده که پلوتینوس بنیادگزار صوفیگری درمیان سخنان خود یکی هم چنین گفته است : «آدمی چون روانش از خدا جدا گردیده باید همیشه خواهای[1] نیکیها و زیباییها باشد و آنها را دوست دارد و سپس خواهای خدا که سرچشمه‌ی همه‌ی نیکیها و زیباییهاست گردد و عشق خدا را در دل گیرد». نزدیک باین سخنانی گفته.

این کلمه‌ی عشق ازو (که دانسته نیست درست ترجمه شده یا نه) عنوان بدست صوفیان داده که با خدا عشقبازی کنند و بیاد او آواز خوانند ، و چنگ و نی نوازند ، پای کوبند و دست افشانند ، بچرخند و بجهند ، چندان که دهانشان کف کند و سرهاشان گیج خورده بزمین افتند. سراسر گفته‌هاشان پر از واژه‌ی «عشق» می‌باشد.

هرچه داری اگر به عشق دهی	کافرم گر جوی زیان بینی /

۱ـ خواها = همیشه خواهنده.

از شبنم عشق خاک آدم گل شد　　صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح رسید　　یک قطره فروچکید و نامش دل شد

پیداست که این جز از گفته‌ی پلوتینوس است. پلوتینوس اگرچه نام عشق برده ، همانا خواستش «خدا را در اندیشه داشتن ، و نام و یاد او را گرامی شمردن و بخواست او کار بستن» بوده ، نه اینگونه کارهای سبکِ هوسمندانه. اینگونه عشقبازی با خدا چه سزد؟!.. آنگاه بگفته‌ی پلوتینوس نخست باید کسی خواهان نیکیها باشد و به نیکیها کوشد تا سپس بعشق رسد. چیزی که ما از صوفیان کمتر می‌شناسیم نیکیهاست. صوفیان کارهاشان همان بوده که شمرده‌ایم : بیکاری و مفتخواری و بچه‌بازی و گدایی و پنداربافی و مانند اینها.

به هر حال این نمونه‌ای از خداناشناسی صوفیان می‌باشد. آنان که نام خود را «عرفا» و «اولیا» گزارده بوده‌اند ، رفتارشان با خدا این گستاخیها بوده. راست گفته‌اند که بیشتر آنان ، هر یکی بچه‌ی خوبرویی یا زنی را بدیده می‌گرفته‌اند و بیاد او می‌رقصیده‌اند.

برخی از ایشان نادانی را بجایی رسانیده‌اند که بخدا نام «شاهد» داده ، بلکه یک واژه‌ی زشت «هرجایی» بآن افزوده‌اند :

با که توان گفت این سخن که نگارم　　شاهد هرجایی است و گوشه‌نشینست[1]

اگر صوفیان را گناه دیگری نبودی ، همین گناه به روسیاهی آنان بس بودی.

در این باره نیز داستانهای رسوایی در کتابهای خود صوفیانست و اینک یکی از آنها را در پایین می‌آوریم. در نَفَحات‌الأنس ، نام «شیخ فخرالدین ابراهیم المُشتَهَر بالعراقی قدس‌الله روحه» را می‌برد و داستانهای رسواییهای او را می‌نویسد و از جمله چنین می‌گوید :

«در سن هفده‌سالگی در بعضی مدارس مشهوره‌ی همدان بافاده مشغول بوده. روزی جمعی قلندران به همدان رسیده‌اند و با ایشان پسری صاحب‌جمال بود و بر وی مشرب

۱ـ این شعر از حاج ملا هادی سبزواریست. (کسروی)

عشق غالب چون آن پسر را بدید گرفتار شد. مادام که در همدان بودند با ایشـان بـود ، و چون از همدان سفر کردند و چند روزی برآمد بی‌طاقت شد و در عقب ایشان برفت و چون بایشان رسید برنگ ایشان برآمد و بهمراه ایشان به هندوسـتان افتـاد و در شـهر مولتـان بصحبت شیخ بهاءالدین زکریا رسید و گویند چون شیخ وی را بخلوت نشاند و از چلـه‌ی وی یک دهه گذشت ، وی را وجدی رسید و حالی بر وی مستولی شد ، این غزل را گفت :

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

و آن را با آواز بلند می‌خواند و می‌گریست. چـون اهـل خانقـاه آن را دیدنـد و آن را خلاف طریقت شیخ دانستند ، چه طریقه‌ی ایشان در خلوت جز اشتغال به ذکر یا مراقبه امری دیگری نمی‌باشد ، آن را بر سبیل انکار به سمع شیخ رسـانیدند. شـیخ فرمـود کـه شما را از این منع است و او را منع نیست. چون روز چند برآمد ، یکی از مقربان شـیخ را گذر بخرابات افتاد ، شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چَغانه مـی‌گفتنـد و پـیش شیخ آمد و صورت حال را بازنمود و گفت باقی شیخ حاکمند. شیخ سؤال کـرد کـه چـه شنیدی ، بازگوی. چون بدین بیت رسید :

چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شد. برخاست و بدر خلوت عراقـی آمـد و گفـت عراقـی مناجات در خرابات می‌کنی؟. بیرون آی. بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشـت و دیگـر وی را بخلـوت نگزاشـت و خِرقِـه از تـن مبارک کشیده به وی پوشانید».

این داستان را نیک اندیشید تا بدانید «عشقی» که بیشتر صـوفیان می‌داشـته‌اند ، چـه معنـایی می‌داشته و از چه راه می‌بوده.

ششم : یک گنـاه دیگـر از صـوفیان دشمنی‌ایسـت کـه بـا «خـرد» نشـان داده‌انـد. خـرد کـه گرانمایه‌ترین داده‌ی خداست و هر کس باید آن را بشناسد و در کارهای خـود راهنمـا گردانـد ، آنـان چون کارهاشان بیخردانه بوده ، دشمنی با آن نشان داده‌اند و زبان باز کرده بنکوهشها پرداخته‌اند :

عشق آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد /

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود /

عشق آمد و کرد عقل غارت   ای دل تو بجان بر این بشارت

«شیخ ما را وقتی درویشی سؤال کرد یا شیخ عقل چیست؟.. شیخنا گفت : العقل آلة العبودیة ، با عقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدث است و محدث را بقدیم راه نیست».[1]

در کتابهای صوفیان اینگونه جمله‌ها فراوانست : «چون عقل راه بجایی نمی‌برد ، پای در راه سیر و سلوک نهاد و طالب کشف و شهود گردید[2]» ، «چون بناخن خرد گره از کار نمی‌گشود ، دست در دامن عشق زد» ، «چون عشق در دل رخت انداخت ، عقل خانه پرداخت».

با این سخنان می‌خواهند بفهمانند که آنان در جهانیند که والاتر از خرد و داوری آن می‌باشد. در جهانیند که پای خرد بآنجا نرسد. ولی راستی همان است که چون کارهای آنان آشکاره بیخردانه بوده ، ناچار شده‌اند خرد را کنار گردانند و بخوار گردانیدن آن کوشند.

در خانقاهها بیکار نشستن ، نان از دست دیگران خوردن ، در بازارها بگدایی برخاستن ، زن نگرفتن و فرزند نداشتن ، با ریش و پشم پای کوبیدن و دست افشاندن و بخود چرخیدن ؛ با خرد کمترین سازشی نمی‌داشته. گذشته از داستانهای بیخردانه‌ی دیگری که از آنان سر می‌زده که من اینک یکی را برای نمونه یاد می‌کنم.

همان مولوی که می‌گوید : «عشق آمد عقل او آواره شد» در نَفَحات‌الأنس داستان پایین را ازو و از پیرش شمس تبریزی می‌نویسد :

«مدت سه ماه در خلوتی لَیلا و نَهارا بصوم وصال نشستند که اصلاً بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید. روزی مولانا شمس‌الدین از مولانا شاهدی

۱ـ اسرارالتوحید. (کسروی)

۲ـ اصل : گردد

التماس کرد. مولانا حرم خود را دست گرفته درمیان آورد. فرمود او خواهر جانی منست. نازنین‌پسری می‌خواهم. فی‌الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد. فرمود او پسر جانی منست ، حالیا اگر قدری شراب دست می‌داد ذوق می‌کردیم. مولانا بیرون آمد و سبویی از محله‌ی جهودان پر کرده بیاورد. مولانا شمس‌الدین فرمود که قوت مطاوعت مولانا را امتحان می‌کردم. از هرچه گویند زیادتست».

شما در این داستان نیک اندیشید : دو تن در خلوتی سه ماه چه می‌کرده‌اند؟!.. می‌گوید : «بصوم وصال نشستند». سه ماه نیز صوم وصال تواند بود؟!.. آنگاه صوم وصال (یا روزه‌ی پیوسته) کجا و زن و یا پسر خواستن و باده آرزو کردن کجا؟!.. در اینجاست که گفته‌اند : «دروغگو فراموشکار باشد».

اینکه کسی زن یا پسر خود را بدیگری پیش کشد آیا بی‌ناموسی نیست؟!.. مگر در صوفیگری بی‌ناموسی نیز سزاست؟!.. این داستان اگر راستست پس چه بیغیرتی که مولوی بوده!.. اگر راست نیست پس چه نادانانی آن کسان بوده‌اند که اینها را بنام بزرگان خود ساخته و در کتابها نوشته‌اند!.. این مولوی همانست که کتاب مثنوی او را پیاپی چاپ می‌کنند و با ستایشهای گزافه‌آمیزی می‌پراکنند. همانست که کتابش را همپایه‌ی قرآن می‌شمارند. کسانی که می‌خواهند از اینگونه رسواییهای صوفیان آگاه گردند ، کتابهای نَفَحات‌الأنس جامی یا تذکرةالاولیاء عطار را خوانند.

چیزی که باید در پایان گفتار یاد کنم آنست که بیکاری و بی‌زنی که ما از گناههای صوفیان شمردیم ، در همه‌ی سلسله‌ها نبوده است. نخست تا دیرزمانی چنین می‌بوده که صوفی نمی‌توانسته بکاری یا پیشه‌ای پردازد ولی می‌توانسته زن گیرد. کسانی از آنان زن گرفته‌اند که پیداست بایستی نان و رخت او و فرزندانش نیز از گدایی راه افتد. سپس شیخ صفی اردبیلی و شاه‌نعمت‌الله کرمانی به پیروان خود پرگیده‌اند[1] که کار یا پیشه‌ای دارند. شاه‌نعمت‌الله گفته : «دوستان خدا در لباس اهل کسب و حرفت نیز توانند بود».

۱ـ پرگیدن (همچون جنگیدن) = اجازه دادن ؛ پرگ (همچون جنگ) = اجازه.

گفتار سوم

رفتار بدی که با اسلام کرده‌اند

یک بدی بزرگ از صوفیان که باید آن را جداگانه بازنماییم ، رفتاریست که آنان با اسلام داشته‌اند. صوفیگری چه از گفته‌های پلوتینوس برخاسته و چه از جای دیگری سرچشمه گرفته ، هرآینه با اسلام بیگانه می‌بوده ، نه تنها با آن دین پیوستگی یا همبستگی نداشته ، یکسره آخشیج[= ضد] آن می‌بوده.

اسلام خدایی را می‌شناسانید که بیرون از اینجهانست و پیوستگی میانه‌ی او با آدمیان و دیگر آفریدگان نمی‌باشد و نتواند بود. صوفیگری خدا را همان «هستی ساده» می‌شناسد که چنانکه گفتم ما اگر آن را بشکافیم ، معنایش آنست که آدمیان همه خدایند و خدای دیگری نیست. این دو خدا را باهم سازشی نتواند بود.

در آیین اسلام نیز بیکار نشستن ، و زن و فرزند نداشتن ، و دست به دریوزه گشادن ، و بیاد خدا رقصیدن و اینگونه کارها که در بنیاد صوفیگری خوابیده در اسلام ناسزا می‌بوده. **اسلام می‌خواسته مردم را به یک زندگانی خردمندانه و میانه‌روانه که کوشش و تلاش با نیکخواهی و پاکدلی توأم باشد ، وادارد. خوار داشتن جهان و دامن درچیدن از خوشیها که دستاویز صوفیان بوده با خواست آن دین بیکبار بیگانه است.**

اسلام پایه‌ی پیشرفت زندگانی و نیکی مردمان ، نیرومندی خردها را می‌شناخته. اینست در قرآن پیاپی مردم را به اندیشیدن و فهمیدن و خرد بکار بردن می‌خواند و در سراسر قرآن یک بار واژه‌ی «عشق» را که زبانزد صوفیان می‌باشد نتوان یافت.

جای هیچ گفتگو نیست که صوفیگری از اسلام بیگانه بوده. لیکن چنانکه دیده می‌شود صوفیان میانه‌ی راه خود با اسلام پیوستگی پدید آورده‌اند ، و این همانا برای دو خواست بوده : یکی آنکه از آزار مسلمانان ایمن باشند و توانند درمیان ایشان زندگی بسر برند. دیگری آنکه کسانی از مسلمانان را بسوی خود کشند و توانند بصوفیان افزایند.

اینست برای خود ریشه‌ی اسلامی درست کرده‌اند و هر سلسله‌ای از ایشان خود را به یکی از یاران پیغمبر ـ از ابوبکر و امام علی‌بن‌ابیطالب و دیگران ـ رسانیده چنین وانموده‌اند که پیغمبر دو گونه آموزاکها[1] داشته : یک رشته از آنها بنام «شریعت» که برای همه‌ی مردمان می‌بوده ، دیگری «طریقت» که تنها برای کسان برگزیده و ویژه‌ای می‌بوده. اینست آن مرد بزرگ در حال آنکه دینی برای مردم بنیاد گزارده و «شریعتی» یاد داده ، برای برگزیدگان «طریقت» بنیادی نهاده و آن را بکسانی از ابوبکر و علی و دیگران آموخته است که از ایشان بصوفیان رسیده.

روزی در تبریز یکی از صوفیان این را با من می‌گفت و بخود می‌بالید ، گفتم : در بدی صوفیان همین بس که چنین دروغی را ساخته‌اند. من پذیرفتم که پیغمبر اسلام چنین کاری کرده و دو رشته آموزاکها داشته ، پس چرا آن دو رشته با یکدیگر ناسازگار است؟!. آنگاه کی ابوبکر و علی بچنین کارهایی که صوفیان می‌پردازند پرداخته‌اند؟!. علی کی بیکار بوده؟!.. کی به چله نشسته؟!. کی با خدا «عشق» ورزیده و با دَف و نای برقص پرداخته؟!. کی از زن گرفتن بازایستاده؟!. کی پیروان خود را در بازار به دریوزه‌گردی فرستاده؟!.. اینها که گفتم پاسخی نداشت و بخاموشی گرایید.

آنچه این بدی صوفیان را بزرگتر گردانیده آنست که دستبردهایی در اسلام کرده ، چنین خواسته که تا توانند باسلام رنگ صوفیگری دهند. بجای آنکه خود پیروی از اسلام کنند ، اسلام را پیرو خود خواسته‌اند. اگر کسی بخواهد کارهای صوفیان را تنها در این زمینه بنویسد کتاب بزرگی خواهد بود و من چون بکوتاهی می‌کوشم ، بچند نمونه بس خواهم کرد :

۱ـ آموزاک (آموز + اک) = مفرد تعلیمات ؛ آموزاکها = تعلیمات.

۱) قرآن را افزاری یا بازیچه‌ای گردانیده بآیه‌های آن هر معنایی که خواسته‌اند داده‌اند. مثلاً آیه‌ی «اینما کنتم فهو معکم»[۱] را دلیل به یکی بودن هستی (وحدت وجود) آورده‌اند. در حالی که از سر تا پای قرآن با «وحدت وجود» ناسازگار است. خدایی که قرآن نشان می‌داده با خدایی که صوفیان می‌شناخته‌اند بسیار جداست. آن آیه می‌گوید : «هر کجا باشید خدا با شماست» و نمی‌گوید : «خدا در شماست» ، نمی‌گوید : «شما خودتان خدایید».

آیه‌ی «إِنّ أکرَمَکمْ عِندَ اللّهِ أتْقَاکمْ»[۲] را که می‌گوید : «گرامی‌ترینِ شما نزد خدا پرهیزکارترینِ شماست» ، شیخ ابوسعید ، معنی کرده می‌گوید : «پرهیزکاری ، پرهیز کردن از خودی خود است». آنگاه نتیجه گرفته می‌گوید : «از این معنی بود که چون تو از خودی خود پرهیز کنی بدو برسی». پرهیزکاری در قرآن پرهیز کردن از بدیهاست. این شیخ بدلخواه معنای صوفیانه بآن می‌دهد.

گاهی رفتارشان با قرآن چنان بوده که جز شوخی و بازی ، نامی نتوان داد. در اسرارالتوحید می‌نویسد : «بشر حافی هرگز کفش و پای‌افزار در پای نکرد و گفت حق سبحانه و تعالی می‌گوید : اللّه الّذِی جَعَلَ لَکُمْ الْاَرضَ بَساطاً ، زمین بساط حق است. سبحانه و تعالی و من روا ندارم بر بساط خدای تعالی با کفش و پای‌افزار روم و همه‌ی عمر پای برهنه رفت و بدین سبب او را بشر حافی لقب دادند.»

قرآن می‌گوید : خدا زمین را برای شما گسترده گردانید. این می‌گوید پس من باید با پای برهنه راه روم. آیا این جز شوخی و بازی ، نامی تواند داشت؟!.. قرآن که مردم را بپاکیزگی وامی‌داشت ، خواستش پای‌برهنه رفتن مردم می‌بوده؟!.

در تذکرةالاولیاء درباره‌ی بایزید بسطامی می‌نویسد : «نقل است که چون مادرش او را بدبیرستان فرستاد ، چون بسوره‌ی لقمان رسید و باین آیت رسید : أنِ اشْکُرْ لِی وَلِوَالِدَیْکَ[۳] ، خدا می‌گوید مرا

۱ـ خواست بخشی از آیه‌ی ۴ سوره‌ی الحدید می‌باشد (وَهُوَ مَعَکُمْ أیْنَ مَا کُنتُمْ) که اینجا جابجا آمده ولی معنی همانست.
۲ـ سوره‌ی حجرات ، آیه‌ی ۱۳.
۳ـ سوره‌ی لقمان ، آیه‌ی ۱۴.

خدمت کن و شکر گوی و پدر و مادر را خدمت کن و شکر گوی و استاد معنی این آیت می‌گفت. بایزید که این بشنوید بر دل او کار کرد ، لوح بنهاد و گفت : استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد. بایزید بخانه آمد. مادر گفت : یا طیفور ، به چه آمدی؟. مگر هدیه‌ای آورده‌اند یا عذری افتادست؟. گفت نه ، که به آیتی رسیدم که حق می‌فرماید ما را بخدمت خویش و خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است ، یا از خدایم درخواه تا همه آنِ تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم. مادر گفت : ای پسر ، ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم ، برو و خدای را باش. پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می‌گردید و ریاضت می‌کشید ...».

آیا معنی آیه‌ی قرآن این بوده که کسی دست از کار و پیشه و زندگی بردارد؟!.. آن می‌گوید : «بمن سپاس گزار و به پدر و مادرت هم». آیا کسی نمی‌توانست هم سپاسگزار خدا باشد و هم سپاسگزار پدر و مادر ، و از کار و پیشه نیز دست نکشد؟!.. از اینگونه داستانها بسیار است.

۲) گاهی داستانهایی در کتابهاشان هست که پیداست باسلام و بنیادگزارش با چه دیده‌ای می‌نگریسته‌اند و چگونه جایگاه خود را والاتر می‌شمارده‌اند. در یکی از کتابهاشان داستان صوفی گردیدن جلال‌الدین رومی را چنین می‌نویسد که روزی جلال‌الدین از مدرسه‌ی قونیه بیرون آمده و سوار استری گردیده با طلبه‌ها می‌رفت. شمس تبریزی باو برخورده پرسید : آیا محمدبن‌عبدالله بزرگتر است یا بایزید بسطامی؟. جلال‌الدین گفت : این چه پرسشیست؟!.. محمد پیغمبری می‌بود و چگونه می‌توان او را با بایزید بسنجش گزاشت؟!. شمس گفت : پس چرا پیغمبر می‌فرماید : «مَا عَرَفْنَاکَ حَقّ مَعْرِفَتِک» (ما ترا چنانکه می‌بایست نشناختیم) و بایزید بسطامی می‌گوید : «سُبْحَانِی مَا أعظَمِ شَأنِی» (من خدایم و کارم بسیار بزرگست)؟. مولانا بطوری آشفته شد که از استر بیفتاد و مدهوش شد و چون بهوش آمد با شمس بمدرسه رفت و تا چهل روز در حجره با او خلوت داشت».

از این داستانها نیز فراوانست. به مکه رفتن که یکی از دستورهای اسلام می‌بوده ، اینان

ریشخندهای بسیار بآن کرده‌اند. مثلاً در تذکرةالاولیاء می‌نویسد : «رابعه به مکه می‌رفت. درمیان راه کعبه را دید که باستقبال او آمد. رابعه گفت : مرا رب‌البیت می‌باید ، بیت را چه کنم». از زبان بایزید می‌نویسد که گفته : «مدتی گرد خانه طواف می‌کردم ، چون بحق رسیدم ، خانه را دیدم که گرد من طواف می‌کرد». شیخ عبدالقادر گیلانی که یکی از قطبهای ایشانست در کتابها گزافه‌های شگفتی درباره‌ی او نوشته‌اند. از جمله اینکه کسی پرسید : چرا به مکه نمی‌روی؟. شیخ دست بلند کرده میان دو انگشت خود را نشان داده بپرسنده گفت : ببین. پرسنده نگاه کرد و دید کعبه در هوا بگرد سر شیخ می‌چرخد.



۴ــ دو درویش ترکستانی

(پیکره از توردومند برداشته شده. ازآنِ هشتاد سال پیش [از سال ۱۳۲۲] است.)

۳) یک کار صوفیان که ما آن را از جستجو بدست آورده‌ایم ، آنست که جمله‌هایی را از زبان خدا از خود ساخته‌اند و بنام «حدیث قدسی» درمیانه پراکنده‌اند. مثلاً : «کُنْتُ کَنزاً مَخفیّاً

فَاَحبَبْتَ اَن اُعْرَف فَخَلَقْتُ الخلَقَ لکی اعرف ، خَمّرتُ طینةَ آدمَ بِیَدیّ أربعینَ صباحًا ، عَبْـدِی أطِعْنِــی أجْعَلْکَ مِثْلِی.»[1]

از این جمله ها در کتابهای مسلمانان فراوانست. ولـی اگـر شـما بجوییـد کـه سرچشـمه‌ی آنهـا کجاست؟.. ، که آنها را از زبان خدا شنیده؟.. ، بجـایی نخواهیـد رسـید. آنچـه مـا دانسـته‌ایم اینهـا را صوفیان ساخته‌اند. زیـرا آن صـوفیان بوده‌انـد کـه خـود را همیشـه بـا خـدا در راز و نیـاز و گفتگـو می‌شمارده‌اند. از آنسو معنی بیشتر جمله‌ها صوفیانه است. گذشته از اینکه دیده می‌شود کـه بـیش از همه صوفیان اینها را دستاویز گرفته عنوان بافندگیهای خود گردانیده‌اند.

«کُنْتُ کَنزاً مَخفّیاً ...» را مولوی و بسـیاری از صـوفیان در شـعرها و کتابهـای خـود یـاد کـرده بدستاویز آن بباقندگیهای دور و دراز پرداخته‌اند.

«خَمّرتُ طینةَ آدمَ ...» را ابوبکر رازی در «مرصاد العباد» بمیان گزارده و هشت سات بیشـتر در پیرامونش بافندگی کرده.

امیر پازَواری که شعرهایی به مازندرانی سروده و همانـا از صـوفیگری ناآگـاه نمی‌بـوده ، ایـن دو حدیث را در شعرهای خود آورده می‌گوید :

من واجب الوجود علم الاسمامه	عجین کرده خاک چهل صبامه
کنت کنزن گره را من بو شامه	ارزان نروش که دُر گرانبهامه

(من ، واجب‌الوجود علم‌الاسما هستم. سرشته شده‌ی خاک چهل صباح می‌باشم. گره کُنْتُ کَنـزاً را من گشایم. ارزان نفروش که دُرّ گرانبها هستم).

شگفتتر آنکه واژه‌ی «مخفی» در «کُنْتُ کَنزاً» غلطست.[2] در عربی باید گفت : «خفی». از اینجا پیداست که این را کسی ساخته که عرب نمی‌بوده و عربی را نیک نمی‌دانسته.

۱ـ معنی : من گنج پنهان بودم. دوست داشتم که آشکار شوم. پس آفریدگان را آفریدم تا شناخته شـوم. گِـل آدم را بدسـتان خویش چهل بامداد سرشتم. ای بنده‌ی من ، مرا فرمان بر تا ترا مانند خود سازم.

۲ـ کسانی که صرف عربی خوانده‌اند این قاعده را می‌دانند که از فعل لازم ، اسم مفعـول آورده نشـود. «خفـی یخفـی» نیـز لازمست و اسم مفعول از آن نتوان آورد. (کسروی)

اینهاست نمونه‌هایی از رفتار صوفیان با اسلام. شنیدنی‌تر آنکه با همه‌ی دستبردها که در آن دین کرده‌اند نتوانسته‌اند صوفیگری را با آن سازش دهند و دوگونگی آشکاری را از میان بردارند. دوگـونگی همچنان مانده و آنان درمیان مسلمانی و صوفیگری سرگردان مانده‌اند. شما چون کتابهاشان بخوانیـد خواهید دید گاهی در آن پندارهای صـوفیانه فرورفتـه و از اسـلام فرسـنگها دور افتاده‌انـد ، و گـاهی بازگشته و یک مسلمان «قشری» گردیده‌اند.

تاریخچه‌ی زندگانی ابوسعید ابوالخیر را نوشته‌اند. شما چون می‌خوانید می‌بینید در یک جا شـیخ صوفی ناب گردیده : «شیخ ما گفت چندگاه آن بود که حق را می‌جستیم. گاه بـودی کـه یـافتیمی و گاه بودی که نیافتیمی. اکنون چنان شدیم که هرچند خود را می‌جوییم ، بازنمی‌یابیم. همه او شـدیم زیرا که همه اوست».

در جای دیگری می‌بینی صوفیگری فراموش گردیده و شیخ یک مسلمان بسیار «قشری» شده که سخن از رستاخیز و بهشت و دوزخ می‌راند : «شیخ مـا گفـت اگـر از بـرای اسـماعیل از آسـمان فـدا فرستادند ، در قیامت برای اوباشِ امت محمد صلوات الله و سلامه علیه فدا فرستند. يَجَاء بالْكَافِرُ وَ يُقَالُ يا مُسْلِم هذا فداؤک مِنَ النّار (کافر را آورند و گویند ای مسلمان این فدای تو از آتش است)».

جای پرسشست که با آن برداشتی که صوفیگری برداشته ، دیگـر سـخن از دوزخ و بهشـت چـه معنی تواند داشت؟!. اگر این راستست که خدا همان «هستی ساده» است که در همه کس و در همه چیز هست ، دیگر مسلمان و کافر چیست؟!.. کسی بدوزخ یا به بهشت چرا رود؟!. کسی همانکه مُرد از زندان «کثرت» رها گردیده بدریای «وحدت» خواهد پیوست ، دیگر چـه جـای سـخن از بهشـت و دوزخ می‌باشد؟!..

در کتابهای صوفیان ، این بارها گفته شده که جایگاه صوفی والاتر از «کفر» و «ایمان» می‌باشد :

پیش آن کس که عشق رهبر اوست کفر و دین هر دو پرده‌ی در اوست /

شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان

با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد

شیخ شبستری می‌گوید :

اگر مؤمن بدانستی که بت چیست بدانستی که دین در بت‌پرستیست

از دیده‌ی صوفیگری همینست که این گفته. همان بت نیز بهره‌ای از خدایی داشته و پرستش آن پرستش خدا می‌بوده. چنین چیزی با اسلام که دین بت‌شکن می‌بوده ، چه سازشی توانستی داشت؟!.

جای گفتگو نیست که صوفیان درمیان اسلام و صوفیگری بگیر افتاده ، در سراسر زندگانی خود با دورنگی بسر می‌برده‌اند. چیزی که هست آنان در این زمینه بدو دسته می‌بوده‌اند : یک دسته آنان که باسلام باوری نداشته و تنها از ترس مردم می‌بوده که گاهی مسلمانی نشان می‌داده‌اند. دسته‌ی دیگر آنان که هم باسلام و هم بصوفیگری باور داشته درمیان آن دو با سرگردانی بسر می‌برده‌اند.

بیشتری از پیرانشان از دسته‌ی نخست می‌بوده و خود را بسیار بالاتر از بنیادگزار اسلام می‌شمارده‌اند. مثلاً شیخ عبدالقادر گیلانی که «قطب» زمان خود خوانده می‌شده و درباره‌ی او نوشته‌اند که زمین و زمان در اختیار او می‌بود و خورشید ازو پرگ خواستی تا بیرون آمدی ، و ماه نو پرگ طلبیدی تا فرارسیدی ـ کسی با این لافها و گزافها پیداست که جایگاه خود را بسیار بالاتر از جایگاه پیغمبر اسلام و دیگران می‌دانسته است.

سلسله هایی که پس از زمان صفویان در ایران پیدا شده‌اند ، شیعیگری از خود نموده‌اند که می‌باید گفت : اینان نیز به دو گروه بوده‌اند : گروهی آنان که خود باوری بآن کیش نداشته و رویه‌کارانه[= ظاهرسازانه] همراهی با مردم می‌نموده‌اند. گروهی دیگر آنان که با شیعیگری بزرگ شده و پندارهای آن کیش را در دلهای خود جا داده بوده‌اند و سپس نیز بصوفیگری گراییده یک رشته پندارهای دیگری بروی آنها افزوده‌اند و گیج‌وار زندگانی بسر برده‌اند. همان رفتاری را که ابوسعید و دیگران با اسلام کرده ، برخی سازشهایی میانه‌ی صوفیگری با آن دین پدید می‌آورده‌اند ، اینان با کیش شیعی کرده‌اند و بسازگاریهایی پرداخته‌اند.

یک چیز شگفت داستان صفی‌علیشاه است. این مرد که «قطب» شمارده می‌شده ، صوفیگری را با علی‌اللهیگری توأم گردانیده. در شعرهای خود در همه‌جا با واژه‌های صوفیانه علی را خدا می‌ستاید. در یک جا می‌گوید :

چونکه در جوش بحر وحدت شد ظاهر از بحر موج کثرت شد
کنز مخفی که غیب مطلق بود آشکار از حجاب غیبت شد
تا نماند بخانه غیر از خود عین اشیا ز فرط غیرت شد
. . . .
گاه شمشیر در مَعارِک زد گاه آماده‌ی شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت گاه بر مسند امامت شد
. . . .
که حقیقت بملک هستی شاه نیست غیر از علی ولی‌الله

ترجیع بند درازیست که این شعر آخر را پیاپی آورده. واژه‌ی «ولی‌الله» درخور پرواست. در جایی که می‌گوید خدا جز همان علی نیست ، بشیوه‌ی شیعیان او را «ولی‌الله» هم می‌خواند. این نمونه‌ای از درهمی اندیشه‌ی اوست.

در همان ترجیع بند در جای دیگری داستان معراج را سروده می‌گوید :

اندر آن بزم الغرض چون حق کرده بُد دعوتش به مهمانی
خوانی[1] آن دم ز غیب حاضر شد از نعیم سرای سبحانی
دستی از آستین غیب برون آمد او را به رسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست بهر پیمان به امر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر با دو انگشت ، در بآسانی

۱ـ خوان = سفره.

پیش از ایجاد عالم و آدم بوده کاخ وجود را بانی

اندازه‌ی فهم این مرد را ببینید : بآسمان رفتن پیغمبر که خود افسانه‌ای بوده ، علی‌اللهیان افسانه‌ی دیگری بآن افزوده‌اند که برای پیغمبر در آسمان خوانی آوردند که با خدا شامی خورد و چون خدا دست از پس پرده بیرون یازید ، پیغمبر دید دست علیست. آن قطب روزگار این افسانه‌های بیپا[1] را باور می‌کند و آن را با جمله‌بندیهای صوفیانه برشته‌ی شعر می‌کشد.

یکی نپرسیده که از دیده‌ی صوفیگری خدا جز همان «هستی ساده» نیست و آن ، چیزی که در آسمان یا در زمین باشد نتواند بود. پس بدیده گرفتن خدایی در آسمان با صوفیگری چه تواند ساخت؟!.. آنگاه از دیده‌ی صوفیگری همه خداییم و از خدا نه جداییم. پس چه شده که تو تنها علی را بدیده گیری؟!.

از این شگفتتر آنکه درپی آن شعرها می‌گوید :

با پیمبر علی اعلی گفت در ثنای علی عمرانی

که حقیقت بملک هستی شاه نیست غیر از علی ولی‌الله

می‌گوید : خدا به پیغمبر گفته که خدا همان علیست و در جهان جز او چیزی نیست. دانسته نیست که خدای دیگری کجا می‌بوده که این سخن را درباره‌ی علی به پیغمبر بگوید.

اینها از یکسو نمونه‌ایست که چه آشفتگیهایی در مغز آن مرد در کار می‌بوده و از یکسو نمونه است که اندازه‌ی نافهمی آن قطب روزگار چه می‌بوده. اینها کسانی می‌بوده‌اند که می‌گفته‌اند سالها بخود سختی داده و آراسته و پیراسته گردیده و به یک جایگاه بسیار والایی رسیده‌اند. کسانی می‌بوده‌اند که دیگران را «قشری» (یا پوست‌پرست) نامیده خود را بهمه‌ی آنها ـ بلکه به برانگیختگان نیز ـ برتری می‌نهاده‌اند. آن لافشان و این نمونه‌ی فهم و خردشان!

۱ـ اصل : بیپایی.

گفتار چهارم

صوفیگری جز مایه‌ی ناتوانی روانها نمی‌بوده

کسانی گاهی می‌گویند : «صوفیگری اگرچه از دیده‌ی سود و زیان زندگانی درخور ایراد است و سخنان شما در آن زمینه راست می‌باشد ، با اینحال آن راهی برای پاک گردانیدن روان می‌بوده». می‌گویند : «تنها ایرادی که می‌توان گرفت آنست که صوفیان در پرداختن به روان از اندازه بیرون افتاده‌اند (افراط کرده‌اند)».

ولی این سخنان راست نیست. این خوشگمانیست که کسانی درباره‌ی صوفیان می‌دارند. من نمی‌توانم بگویم که همه‌ی صوفیان مردان بدی می‌بوده‌اند. آنچه می‌توانم گفت اینست که صوفیگری چون راه کجی می‌بوده ، صوفیان نه تنها نتوانسته‌اند روانهای خود را پاک گردانند ، آن را هرچه آلوده‌تر گردانیده‌اند.

ما اگر از همه چیز چشم پوشیده تنها از دیده‌ی پاکی روان بصوفیان نگریم ، خواهیم دید رویهم‌رفته در آن زمینه نیز از دیگران بدتر بوده‌اند. کسانی که بآن دسته خوشگمانی می‌نمایند و این سخنان را درباره‌ی ایشان می‌گویند ، کتابهای آنان را نخوانده‌اند و از کارها و سرگذشتهای ایشان آگاه نمی‌باشند.

من اگر بخواهم در اینجا سخن از ناپاکروانی و آلوده‌خیمی صوفیان بگویم باید صد سات و بیشتر را سیاه گردانم. اینست تنها بچند نمونه بس می‌کنم :

یکی از کوششهای صوفیان نبرد با خودخواهی (یا منی) می‌بوده که خودشان آن کوشش را «جهاد اکبر» نامیده‌اند. خودخواهی یکی از پستترین خیمهای آدمیست. اینکه صوفیان آن را

سرچشمه‌ی همه‌ی بدیها شناخته‌اند بسیار دور از راستی نبوده. لیکن سخن در آنست که صوفیان با آن راهی که می‌داشته‌اند نه تنها خودخواهی یا منی را در خود نمی‌کشته‌اند ، آن را هرچه جاندارتر می‌گردانیده‌اند. شما اگر داستانهای صوفیان را که خودشان نوشته‌اند بخوانید ، خواهید دید که چگونه خودخواهی از رفتار و گفتار آنان نمودار است.

مثلاً یکی از شیوه‌های بزرگان صوفی آن می‌بوده که از هر کسی سخنی شنیدند ، بالادست آن را گویند و بگوینده برتری فروشند ، اگرچه با چرندگویی باشد.

مثلاً در اسرارالتوحید می‌نویسد : « شیخ ما را گفتند یکی توبه کرده بود و بشکست. شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی ، او هرگز توبه نشکستی». در آن کتاب از اینگونه فراوانست.

در تذکرةالاولیاء یک گفتگوی شَقیق بلخی و ابراهیم اَدهَم را چنین می‌نویسد : « شَقیق گفت : ای ابراهیم ، چون می کنی در کار معاش؟ گفت : اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم. شَقیق گفت : سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند. ابراهیم گفت : شما چگونه کنید؟ گفت : اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم».

درباره‌ی بایزید می‌نویسد : « به بایزید گفتند که فلان شخص در یک شب به مکه می‌رود. گفت : شیطان هم در یک لحظه از مشرق بمغرب می‌رود ، و نیز باو گفتند که فلان بر آب می‌رود. گفت : ماهی در آب و مرغ در هوا عجبتر از آن بجا می‌آورد».

یک شیوه ی دیگر ایشان بکارهای شگفت پرداختن و خود را بمردم نمودن می‌بوده. مثلاً در تذکرةالاولیاء[1] می‌نویسد : « نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جُنَید برفت و پای او بوسه داد. ازو سؤال کردند ، گفت : هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است».

۱ـ هرچه در این کتاب بنام تذکرةالاولیاء آورده شده از کتاب دکتر قاسم غنی است. (کسروی)

باز می‌نویسد : «نقل است که شبی با مریدی در راه می‌رفت ، سگی بانگ کرد. جُنَید گفت : لبیک لبیک. مرید گفت این چه حالست؟ گفت : قوه و دمدمه‌ی سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را درمیان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم».

این را درباره‌ی خود شیخ عطار نوشته‌اند که چون سپاه مغول نیشابور بگشادند و او بدست مغولی‌ای دستگیر افتاد ، یکی او را شناخت و خواست بصد دینار بخرد و آزاد گرداند. او خود نگزاشت و گفت : نفروش ، بهای من از این بیشتر است. سپس خرنده‌ی دیگری پیدا شد و خواست او را به یک بار کاه بخرد. شیخ گفت : «بفروش که باین هم نمی‌ارزم» مغولی از این سخنان او خشمناک گردیده او را کشت.

یک رشته داستانهای دیگری هست که معنایی بآنها نتوان داد جز آنکه گفته شود خواستشان صوفیگری را یک کار دشوار و بسیار ارجدار نشان دادن و خود را نمودن می‌بوده. یکی از آنها داستان پایینست که بنام نمونه از تذکرةالاولیاء آورده می‌شود :

> «شِبلی بمجلس خیر نَسّاج شد ... خیر او را نزدیک جُنَید فرستاد. پس شِبلی پیش جُنَید آمد و گفت : گوهر آشنایی بر تو نشان می‌دهند ، یا ببخش یا بفروش. جُنَید گفت : اگر بفروشم ترا بها آن نبود و اگر بَخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی. همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید. پس شِبلی گفت : اکنون چه کنم؟ گفت : برو یک سال کبریت‌فروشی کن. چنان کرد. چون یک سال برآمد گفت : در این کار شهرتی در است ، برو یک سال دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نگردی. چنان کرد تا سرسال را که در همه‌ی بغداد بگشت و کسی او را چیزی نداد. بازآمد و با جُنَید بگفت. او گفت : اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلق را بهیچ نیرزی ، دل در ایشان نبند و ایشان را بهیچ برنگیر. آنگاه گفت : تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای بدان ولایت رو و از ایشان بِحِلی بخواه. بیامد و به یک یک خانه دررفت تا همه بگردید. یک مظلمه ماندش خداوند او را نیافت تا گفت : به نیت آن صدهزار درم بازدادم هنوز دلم قرار نمی‌گرفت. چهار سال در این

روزگار شد. پس به جُنَید بازآمد و گفت : هنوز در تو چیزی از جاه مانده است ، برو و یک سال دیگر گدایی کن. گفت : هر روز گدایی می‌کردم و بدو می‌بردم و آن همه بدرویشان می‌داد و شب مرا گرسنه همی‌داشت. چون سالی برآمد گفت : اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن به یک شرط که خادم اصحاب تو باشی. پس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت : یا ابابکر ، اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست؟ گفتم : من کمترین خلق خدا می‌بینم خود را. گفت : اکنون ایمانت درست شد».

خوانندگان نیک اندیشند که صوفیان برای آنکه صوفیگری را چیزی بسیار دشوار و بزرگ نشان دهند و آبی بآتش خودخواهی درون خود پاشند ، به چه کارهای پست و بی‌معنایی برمی‌خاسته‌اند. در این داستان دروغ آشکاری هست : شِبلی با داشتن صدهزار درم و بیشتر رو بدرویشی آورده گدایی می‌کرده. به هر حال چه دروغ و چه راست ، این نمونه‌ای از کارها یا از دروغسازیهای صوفیانست که شُوَندی برای آن جز خودخواهی و خودنمایی نتوان پنداشت.

آنان با آن حال نداری و بیکاری و خواری ، خود را والاتر از دیگران می‌پنداشته‌اند و خودخواهانه از آن خشنود و خرسند بوده روزگار می‌گذرانیده‌اند و برای اینکه آن والاتری را بمردم نشان دهند ، باینگونه خودنماییها برمی‌خاسته‌اند.

یک شیوه‌ی دیگری از صوفیان که آن را هم جز از خودخواهی نتوان شمرد آنست که یک کار بدی یا بدنمایی که از یکی از ایشان سر می‌زده بجای آنکه فروتنی نمایند و بدی را بگردن گیرند ، معنای دیگری بآن کار داده ، ستایشی از آن برای خودشان پدید می‌آورده‌اند. در این باره نمونه‌ی خنده‌آوری در کتاب صَفوَةالصفاست که اینک در پایین می‌آوریم :

«ادام‌الله برکته علی العالمین (شیخ صدرالدین) فرمود که نوبتی شیخ صفی قدس سره از سیاورود عزم اردبیل فرمود و عادت چنان داشتی که هرگز از زاویه‌ی شیخ زاهد قدس سره چنانکه دیگران تبرک برداشتندی او برنداشتی. اتفاقاً در آن نوبت شیخ زاهد به نور ولایت احوال از پیش می‌دانست ، اشارت فرمود تا از برای توشه‌ی شیخ صفی

گِرده‌های نان بسیار آماده کردند چنانکه بخروار گرده‌ی نان از برای توشه در ناو نهادند ، حال آنکه در آن زمان مسافت ناو در آب اندک بود و از سیاورود تا کَلاس[1] که از آب بیرون آیند ، یک گِرده کفایت کردی. چون شیخ صفی‌الدین در ناو نشست و روانه شد در حال حالتی است ارباب سلوک را چون بدان رسند آتش محبت چنان بر وی مستولی شود و معده‌ی وی چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین به وی دهند ، بخورد و یک ذره به معده‌ی وی نرسد بلکه در طریق محترق گردد تا بحدی که بعضی باشند که از این آتش ، وجود ایشان سوخته گردد چون طعام و غذا نیابد. شعر :

ذره‌ی آتش عشقت به دلی چون افروخت

جمله اجزای وجود و عدمش پاک بسوخت

شیخ را آن حالت پیدا شد و هرچه آن توشه و گِرده‌های نان که در ناو بود تمام بخورد و چون از ناو بیرون آمدند اصحابی که با وی بودند معلوم کردند که شیخ را آن حالت رسیده. پیشتر از نزول شیخ به دیه و منزلی که در پیش بود می‌رفتند و ترتیب طعامها می‌دادند کردن و در هر دیهی بسیاری از طعام که جمع بسیار را کفایت باشد مرتب می‌گردانیدند ، چون شیخ می‌رسید در پیش می‌کشیدند و شیخ مجموع تناول می‌کرد و بدین طریق تمام راه تا به اردبیل بیامدند.

چنانکه هر جای پنج شش گوسفند ترتیب می‌کردند و همچنان شیخ در عقب می‌رسید و می‌خورد تا به دیه کَلخوران رسید. چون در خانه رفت دید که نان می‌پختند. پیش تنور بنشست و هرچه پخته می‌شد می‌خورد تا تمام هرچه پختند تمام بخورد تا آن خمیر که از برای خانه و مهمانان و کارکنان آماده بود تمامت بپختند و او تمام بخورد. چون والده‌اش رحمة‌الله علیها آن حال بدید بدانست که شیخ را چه حالیست. قوچی سخت بزرگ در خانه داشت ، آن را ذبح داد کردن و پختن و دیگی بزرگ از طعام با آن مرتب گردانید. آن مجموع نیز بخورد. پس از خانه‌ی اقارب هرچه معد می‌بود از انواع اطعمه می‌آوردند و می‌خورد. پس از خانه‌ی همسایگان همچنان می‌آوردند تا آن نیز

---

[1] ـ دیههایی با نام کلاس (به زبر کاف) در فرهنگها نوشته‌اند.

پرداخته شد. پس آوازه در دیه افتاد و هر کس چیزی از مأکولات می‌آوردند و شیخ می‌خورد تا بحدی رسید که اضطرار کلی در شیخ پیدا شد و به اینهمه اطعمه سیر نمی‌شد. شعر :

مرغ همت چون در آن منزل بیابد آشیان

کمتر از یک دانه داند پیش خود کون و مکان

و چون سالک را این حالت پیدا شود ، مرشد باید که وی را از این حالت بیرون آرد و تلقین ذکری خاص به وی کند تا از این حال بگذرد و بازآید. پس چون شیخ صفی‌الدین در این حالت بدان حال رسید که بیم هلاکت بود ، صفت شیخ زاهد را می‌دید که بیامد و او را تلقین آن ذکر کرد و از آن حالت بیرون آورد و ساکن شد. شعر :

اندرین میکده‌ام ساقی هشیاری هست

که خمار من سرمست به یک جرعه شکست

و مثل این حالت مریدی را از مریدان شیخ صفی قدس‌سره در کَلخوران پیدا شد و بشب از خلوت بیرون آمد و در باغی بزرگ افتاد که انواع بُقول آنجا بود و در آن شب مجموع آن بُقول چنان بخورد که یک برگ باقی نماند و بامداد باغبان بباغ رفت متحیر ماند که آنچه در باغ بوده سوخته نشد کجا رفت. شیخ این بشنید. آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و از آن حالت بازآورد و همچنان مثل این حالت دیگری را از مریدان شیخ صفی در اردبیل واقع شد و شیخ صلاح خادم را اشارت فرمود که متعاقب از برای او نان و طعام مرتب دارد و صلاح بسیاری از اطعمه مرتب گردانید ، در خلوت آن حوضخانه پیش آن طالب نهاد و روز جمعه بود و بجامع رفت و مجموع را آن طالب بخورد و چون دیگر می‌خواست موجود نبود. بباغی دررفت که در پیش پنجره‌ی قبلی زاویه بود و هرچه در آنجا بُقول بود تمام بخورد. پس در اوراق اشجار افتاد و هرچه ممکن بود تمام بخورد و آنگاه در خلوت رفت و چون هیچ دیگر ممکن نبود و طاقتش برسید ، در خلوت وفات یافت. شیخ قدس سره به نور ولایت بدانست در جامع که او متوفی شد. چون مراجعت کرد و از استر فرود آمد ، صلاح خادم را فرمود نه بتو گفتم که لا ینقطع مأکولات جهت

آن کس مرتب داری؟ بیا در خلوت او را ببین ، و دست صلاح گرفت و در خلوت بـرد. آن کس را دیدند در کنج خلوت نشسته و اِسناد بدیوار کرده و کـف سـبز در دهـان آورده و تسلیم نموده. شعر :

مردن عاشقان نکو باشد		جان عاشق بهانه‌جو باشد».

تا اینجاست نوشته‌ی صفوةالصفا. بیگمان داستان این بوده که شیخ صفی در سفری که از گـیلان بازمی‌گشته در این فرودگاه و آن فرودگاه پرخواریهایی می‌نموده و این کار که بـدنما می‌بـوده ، شـیخ بجای آنکه فروتنی نماید و بگوید : «هر آدمی از این بدیها توانـد داشـت و جـای نکـوهش نیسـت» ، خودخواهی واداشته که رنگی دیگر بداستان دهد و آن پرخوریها را حالی از حالهای صوفی بلکـه رازی از رازهای صوفیگری وانماید و آن دروغ را ساخته و گفته. سپس کسانی از پیروان برای اسـتواری آن ، دروغهای دیگری پدید آورده‌اند.

برخی از آنان چندان دربند این چیزها می‌بوده‌اند که ما در «اسرارالتوحید» می‌بینیم دو کودکی از ابوسعید مرده بوده و شیخ خودخواه آن را بخود هموار نگردانیده و با آن جایگاه والایی که بـرای خـود نشان می‌داده ناسازگار یافته و اینبوده که رنگی بآن زده و چنین گفته : «اهل بهشت از مـا یادگـاری خواستند ، دو دستنبویه‌شان فرستادیم تا رسیدن ما بود». از اینگونه چندانست که بشمار نیاید.

یک نشان دیگر از ناتوانی روانهای صوفیان برخاسـتن ایشـان بگـدایی و دریـوزه‌گردی می‌باشـد. چنانکه از داستانهاشان دیدیم ، آنان گدایی را نه تنها بد ندانسته از آن نان می‌خورده‌انـد ، آن را یکـی از راههای سختی‌کشی (ریاضت) شمارده نیکش می‌دانسته‌اند. بهانه‌شان این می‌بـوده کـه دشـوارترین کار به «نفس» است و آن را بیکبار خوار می‌گرداند و می‌کشد.

این می‌رساند که پیـران صـوفی ، جـان و روان (یـا بگفتـه‌ی خودشـان : نفـس و روح) را درهـم آمیخته جدایی میانه‌ی خواهاکهای[1] آنهـا نمی‌گزارده‌انـد. زیـرا در کالبـد آدمـی آنچـه گـدایی را بـد

۱ـ خواهاک (خواه + اک) = هرچه خواهند ، میل ، تمایل.

می‌شناسد و از آن سر بازمی‌زند «روان» است. این روانست که نمی‌پسندد که آدمی در جلو دیگری گردن کج کند و خود را خوار گرداند و چیزی خواهد ، وگرنه «جان» (یا نفس) را از گدایی رمشی نیست و آن را بد نمی‌شناسد.

صوفیان که «نفس» را مانندهٔ سگ شناخته‌اند و در بسیار جاها آن را سگ نامیده‌اند ، بهتر بودی بیاد آورند که سگ را از گدایی باکی نباشد ، بلکه گدایی پیشه‌ی اوست. آن آدمیست ـ آدمی‌ای پاکروان است ـ که بگدایی گردن نتواند گزاشت.

آنگاه **صوفیان گدایی می‌کرده‌اند که بگفته‌ی خودشان «نفس» را بکشند ، پس بیکار چرا می‌نشسته‌اند؟!.. آیا آن هم برای کشتن «نفس» می‌بوده؟!..** آیا بیکار زیستن و چشم بدست دیگران دوختن و بگدایی و دریوزه برخاستن ، سرچشمه‌ای جز ناپاکی و سستی روان توانستی داشت؟!..

تاریخچه‌ی ابوسعید را که نوشته‌اند ، کوتاه‌شده‌اش اینست که بدستاویز صوفیگری خود را از کار و پیشه دور داشته و یک دسته از درویشان گردن‌ستبر را بسر خود گرد آورده بوده که با بیکاری و یاوه‌بافی روز می‌گزارده‌اند و از بازاریان خوردنیها گرفته وامدار می‌شده‌اند و سپس از این توانگر و از آن توانگر بگدایی برخاسته بنام آنکه وام پیدا کرده‌ایم ، پول می‌خواسته‌اند و اگر یکی نمی‌داده ، با نفرین بیمش می‌داده‌اند و بدگوییها می‌کرده‌اند. داستان پایین یک نمونه از کارهای ابوسعید است :

> «هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) به نیشابور بود ، حسن مؤدب که خادم شیخ ما بود از هر کسی چیزی فام [=وام] کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیرتر پدید می‌آمد و غنیمان تقاضا می‌کردند. یک روز جمله بدر خانقاه آمده ، شیخ ، حسن مؤدب را گفت : بگو تا درآیند. حسن بیرون شد و ایشان را درآورد. چون درآمدند ، در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند. کودک طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطِف[1] آواز می‌داد. شیخ گفت : آنچه دارد جمله برکش. جمله را برکشید و پیش شیخ و صوفیان

۱ـ گونه‌ای از حلوا ، بیاری فرهنگ دهخدا.

نهاد تا بکار بردند. آن کودک طواف گفت : زر می‌باید. شیخ گفت : پدید آید. یک ساعت بود. دیگر بار تقاضا کرد. شیخ گفت : پدید آید. سوم‌بار تقاضا کرد. شیخ همان جواب داد. آن کودک گفت : استاد مرا بزند. این بگفت و بگریستن ایستاد. در حال کسی از در خانقاه درآمد و صُرّه‌ی زر در پیش شیخ بنهاد و گفت : فلان کس فرستاده است و می‌گوید مرا بدعا یاد دار. شیخ ، حسن مؤدب را گفت : برگیر و به غنیمان تفرقه کن و بر متقاضیان. حسن زر را بگرفت و همه را بداد و زر ناطف آن کودک بداد که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز درنبایست و برابر آمد. شیخ گفت : این زر دربند اشک این کودک بوده است».

خوانندگان این داستان را نیک اندیشند : از کسان بسیاری وام گرفته و خورده و آنان که بطلبکاری آمده بوده‌اند ، ابوسعید بجای آنکه درپی پرداختن طلبهای آنان باشد ، دربند شکمچرانی بوده و بی‌آنکه پولی باشد ، پسر پاگردی را که خوردنی (ناطِف؟) می‌فروخته ، آواز داده و هرچه داشته گرفته و با درویشان خورده و چون پسر پول خواسته پاسخ داده : «پدید آید» ، و او از ترس کتک استاد خود بگریه افتاده تا در آن میان کسی رسیده و پولی بشیخ آورده. ببینید کاری باین پستی که جز شکم‌پرستی و خیره‌رویی معنایی نتوان داد ، «معجزه»ای از آن پدید آورده‌اند : «هیچ چیز باقی نماند و هیچ درنبایست و برابر آمد. شیخ گفت : این زر دربند اشک این کودک بوده». می‌خواهد بفهماند که کارهای شیخ و پیروانش را خدا راه می‌برده و آن پول را خدا خواستی رساند. ولی می‌بایسته آن کودک اشکی فروریزد. ببینید به شکم‌چرانیهای پست خود چه رختی می‌پوشانیده‌اند. ببینید با خدا چه گستاخیها می‌کرده‌اند. آیا اینان روانهاشان پاک می‌بوده؟!. پس اگر پاک نبودی چه کارها کردندی؟!..

نمونه‌ی دیگری از ناپاکی روانهای صوفیان بیاورم. مردی بنام «مولوی» در زمان ماست که شاگرد صفی‌علیشاه می‌بوده (و گویا اکنون جانشین اوست). این مرد یک مثنوی در تاریخ بنام «عالم و آدم» سروده که بچاپ رسیده. من دو شعر از آن بیاد می‌دارم که در ستایش تیمور لنگ است :

رأیت تیمور شه گورکان چون بجهان شد علم داستان

حکمش از ایوانگه کیهان گذشت مَعدَلَتش ز آدم و حیوان گذشت

کسی که چله‌ها بسر برده و «مقامات» پیموده ، این نمونه‌ای از تیرگی روان اوست که به تیمور خونخوار پس از ششصد سال ، چاپلوسی می‌کند. تیموری که در اسپهان ببهانه‌ی نافرمانی چند تن ، فرمان کشتار داد و هفتادهزار سر خواست و در بغداد از سرهای کشتگان مناره‌ها افراشت ، این از «معدلت» او سخن می‌راند و آن را از «آدم و حیوان» می‌گذراند.

کسی که روانش پاکست ، باید از ستم بیزار باشد. جدایی روان از جان در همینجاست که روان خواهای دادگری و آبادانی و دلسوزیست و از ستم و ویرانی بیزار می‌باشد. پس کسی چه اندازه ناپاکروانست که از آنهمه خونخواریهای تیمور ، پروایش نبوده و بچنان ستایش چاپلوسانه درباره‌ی آن برخاسته است.

گفتار پنجم

صوفیان از دروغ کمترین باکی نداشته‌اند

یک کار زشت صوفیان که آلودگی روانهای ایشان را نیک می‌رساند و ما می‌باید گفتاری جداگانه گردانیم ، بی‌باکیشان در دروغگویی و دروغسازی بوده. آنان تو گویی دروغ را بد نمی‌شناخته‌اند که کمترین باکی نداشته‌اند. راست گفته‌اند که صوفیان انبان دروغ بوده‌اند. اگر من از سرگذشتها و داستانهای دروغ و از گفته‌های گزافه‌آمیز ، بلکه سراپا لاف آنها ، بسخن پردازم باید صدها سات را پر گردانم. اینست تنها از یک رشته از دروغهای آنان بسخن می‌پردازم.

شما اگر کتابهای صوفیان را بخوانید ، خواهید دید پیاپی کارهای نتوانستنی (یا بگفته‌ی خودشان «کرامات») از پیران و بزرگان خود یاد می‌کنند و چنین می‌رسانند که پیران صوفی به «آیین سپهر [=طبیعت] » چیره می‌بوده‌اند که می‌توانسته‌اند آن را بهم زنند و بکارهای بیرون از آن آیین ـ از راه رفتن بر روی آب ، سخن گفتن با جانوران و گیاهان ، و آگاهی دادن از ناپیدا ، زر گردانیدن خاک ، گوهر گردانیدن سنگ ، بهبود دادن به بیماران ، زنده گردانیدن مرده و مانند اینها ـ برخیزند.

این یک چیز بی‌چون و چرایی در نزد آنان می‌بوده و صدها داستان از اینگونه نوشته‌اند ـ داستانهای شگفت ، داستانهایی که می‌باید بگفته‌ی عامیان «دروغهای شاخدار» نام داد ـ اینک من برای نمونه داستانهایی را یاد می‌کنم :

> «آورده‌اند که وقتی در مِیهَنه جماعت صوفیان چند روز بود که گوشت نخورده بودند و یک هفته زیادت بگذشت که حسن را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می‌بود و ظاهر نمی‌کردند ، روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه‌ی

راه مرو بیرون شدند و بر بالای زعقل که بر سر بیابان مرو هست و پیش از ایـن ذکـر آن رفته است و هر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی ، چون شـیخ بـر آن بـالا شـد و بایستاد و ساعتی توقف کرد ، آهویی از صحرا پدید آمد و رو سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می‌گشت و شیخ را آب از چشم می‌چکید و می‌گفت نباید نباید. آهو همچنان در خاک می‌غلتید. پس شیخ رو بجمع کرد و گفت : دانید که این آهو چه می‌گوید؟ می‌گوید که من آمده‌ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می‌گوییم که نباید ، که فرزندان داری ، و الحاح می‌کند. و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نعره‌ها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می‌غلتید. پس شیخ بـه حسن اشارت کرد گفت این را بدکان سعد قصاب بر و بگو که بکاردی تیز سر این آهویک را بسمل کن و امشب صوفیان را چیزی بساز. حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند» (از اسرارالتوحید).

«نقلست که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله‌ای پرسید. شیخ (بایزیـد) جـواب داد. آن کس آب شد. مردی درآمد. آبی زرد دید. ایستاده گفت : یا شیخ ، این چیست؟ گفـت یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم ، طاقت نداشت ، چنـین آب شـد از شرم» (از تذکرةالاولیاء).

«وقتی رابعه‌ی عدویه بعزم حج در بادیه می‌رفت ، درمیان بادیه خر بمـرد. مردمـان گفتند : این بار تو ما برداریم. گفت : شما بروید که من بر توکل شـما نیامـده‌ام. مردمـان برفتند ، رابعه تنها بماند. گفت : الهی ، پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز ، مـرا بخانه‌ی خود خواندی ، پس درمیان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها بگزاشـتی. هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و برخاست و رابعه بـار بـروی او نهـاد و برفت» (از تذکرةالاولیاء).

«نقل است که وقتی دیگر رابعه به مکـه می‌رفـت. درمیـان راه ، کعبـه را دیـد کـه باستقبال او آمد. رابعه گفت : مرا رب‌البیت می‌باید ، بیت چه کنم» (از تذکرةالاولیاء).

«نقل است از ابراهیم اَدهَم که روزی بر لب دجله نشسته بود و بـر خرقـه‌ی ژنـده‌ی

خود پاره می‌دوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی ازو پرسید کـه ملکـی چنـان از دسـت بدادی ، چه یافتی؟ اشارت کرد بدریا که سوزنم بازدهید. هزار ماهی از دریا برآمد که هـر یک سوزنی زرین بدهان گرفته. ابراهیم گفت : سوزن خـویش خـواهم. مـاهیکی ضـعیف برآمد ، سوزن او بدهان گرفته. گفت کمترین چیزی که یافتم بماندن ملک بلـخ اینسـت. دیگرها را تو ندانی» (از تذکرةالاولیاء).

مولوی در مثنوی داستانی می‌سراید که بایزید بسطامی که گاهی مسـتانه «سُـبْحَانِی مَـا أعظَـمِ شَأنِی» گفتی ، یک بار شاگردان این را باو خرده گرفتند. بایزید گفت : «اگر از این پس چنان سـخنی گفتم ، شما کاردها را بگیرید و پیاپی بزنید و مرا بکشید» بار دیگر چـون بـاز چنـان سـخنی گفـت ، شاگردان کاردها را برداشتند و دیوانه‌وار بجان او افتادند. ولی :

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید	باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون	وآن مریدان خسته در غرقاب خون

اینها هنوز چندان بی‌آبرو نیست. ما نخواسته‌ایم بگردیم و داستانهای رسوای آنهـا را پیـدا کنـیم. نوشته‌هایی هست که هر کسی از خواندنش سرافکنده گردد. در سالهای پیش کتابی به عربی درباره‌ی شیخ عبدالقادر گیلانی خوانده‌ام که برخی نوشته‌هایش بیادم مانده : کعبـه همیشـه بگـرد سـر شـیخ می‌گردیده ، خورشید از شیخ پرگ می‌طلبیده و بیرون می‌آمده ، دوازده ماه هر یکی از شـیخ دسـتور می‌گرفته و فرامی‌رسیده. نواده‌اش گفته : من بارها ماه را دیدمی که برویه‌ی[1] جوانی یا پیری به پـیش شیخ آمدی و پرگ طلبیدی.

روزی بشیخ آگاهی دادند که فلان پیرو مرده. شیخ در خشم شد که عزرائیل بی‌پرگ خواسـتن از او جان پیروش را گرفته. درزمان[=بیدرنگ] بآسمان پرید و جلو عزرائیل را گرفت و با خشـم لگـدی انداخت که بآن شیشه‌ی روانها که در دست عزرائیل می‌بود خورد و آن شیشه شکسته همـه‌ی روانهـا آزاد شدند که کسانی که در آن روز مرده بودند ، همه زنده گردیدند.

۱ـ رویه (ruye) = شکل ، ظاهر.

یک رشته از دروغهای آنان در این زمینه است که چون کسی بپادشاهی یا بجایگاه بلند دیگری می‌رسیده ، داستانی برایش می‌ساخته‌اند که « چون بفلان شیخ ارادت می‌ورزید ، شیخ آن ملک باو داده» بدینسان از پیشامدها سودجوییهای ناسزا می‌کرده‌اند.



۵ــ یک درویش با یک گدا (در مرند)

پیکره از توردومند برداشته شده. ازآنِ هشتاد سال پیش است.

طُغرُل و برادرانش که بارها با سلطان‌مسعود غزنوی و با دیگران جنگ کردند و آن پادشاهی بزرگ را بنیاد نهادند ، ما در کتابهای صوفیان می‌بینیم که روزی بنزد ابوسعید رفته بوده‌اند و شیخ سر برآورده و گفته : « خراسان را به چِغری دادیم ، عراق را به طُغرُل دادیم ...» ، و در سایه‌ی همین بوده که آن پادشاهی را پیدا کرده‌اند.

این لاف کشور ـ دهی و تاج‌دهی از صوفیان ، چندان ریشه‌دار بوده و بی‌چون و چرا گردیده که حافظ شیرازی که می‌خواسته خراباتیان را دسته‌ی «خداجویانی» در برابر صوفیان نشان دهد و هرچه آنان درباره‌ی خود می‌گفته‌اند ، این درباره‌ی خراباتیان (یا بگفته‌ی خودش : رندان در میکده) می‌گفته[1] ، همان تاج‌دهی را نیز عنوانی ساخته چنین می‌گوید :

بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

کار این لاف بجایی رسیده که می‌بینیم در زمان ما ، شَت مهربابا خود را از آن بی‌بهره نخواسته و ما در کتابش می‌بینیم که پادشاهی یافتن رضاشاه پهلوی و کارهایی که او در ایران کرده ، همه نتیجه‌ی پروایی می‌بوده که شَت مهربابا از هند درباره‌ی این کشور داشته و سفری تا بوشهر کرده و بازگشته. بهتر است خود جمله‌های کتاب را بیاوریم. درباره‌ی «حقانیت و معجزات شَت مهربابا» بسخن درازی پرداخته از جمله می‌نویسد :

«یکی از بزرگترین معجزات که بر فرداًفرد واضح و آشکار و ظاهر و مبرهن است و تمام عالم از وقوع آن در تفکر و حیرتند ، ولی هیچ کس از اصل آن مخبر نیست ، وضع حالیه و ترقی امروزه‌ی مملکت ایران و انقراض سلطنت قاجاریه و تشکیل پادشاهی پهلوی و نصب اعلیحضرت رضاشاه بتخت سلطنت ایرانست و این اولین خدمتی بود که شَت مهربابا بعد از وصل الهی در این دنیا انجام داد و از برای اجرای آن هم سفری تا سرحد ایران (بندر بوشهر) رفته و مراجعت کرد. در سنه‌ی ۱۹۲۴ بعد از مسافرت کاملی که از هندوستان کرده و مراجعت نمودند ، با چند نفر از اتباع و پیروان خود بخیال گردش و مسافرت ایران عزیمت فرمودند. بعد از رسیدن به بوشهر و اقامت چند روزی در آنجا ، ادامه در مسافرت را موقوف نموده و باز مراجعت نمودند. از این مراجعت و مسافرت سبب و جهتی ظاهراً مفهوم نمی‌شد. فقط چنین استنباط می‌شد که مقصود مسافرت و سیاحت نیست ، بلکه از روی اشاره که معلوم شد فقط اجرای مأموریت بزرگی و تغییر و تبدلات کاملی بود که از روی ابهام می‌گفت دانه کاشته شد و نشانه و اثر آن هم بزودی

۱ـ در این باره کتاب «حافظ چه می‌گوید؟» دیده شود. (کسروی)

معلوم و واضح شد. یعنی از همان تاریخ اوضاع ایران بهم خورده و تغییرات کاملی در اوضاع سیاسی و اقتصادی و قوانین مملکتی روی داده و روز بروز وضعیت رو به بهبودی گذارد تا بحال امروزی رسید ...».

درباره‌ی این داستانها سخن در آنست که همه‌ی آنها دروغست. از هر راهی که بیاییم اینها نبوده است و نتوانستی بود. اینها کارهاییست «نتوانستنی».

اگر از راه دین بیاییم ، خدا برای کارهای جهان آیینی نهاده و چیزی بیرون از آیین آن نتواند بود. نتواند بود که خری که مرده بخواهش کسی زنده گردد ، نتواند بود که خانه‌ی کعبه از جای خود برخیزد و به پیشواز کسی بیاید و یا بگرد سر کسی بچرخد ، نتواند بود که ماهیها از زیر آب بدلخواه کسی بیرون آیند و هر یکی سوزنی زرین بدهان دارد ، نتواند بود که صوفی‌ای کسی را به یک خواستن در دل خود بپادشاهی رساند.

دستگاه خدا بازیچه نیست که هر کسی برای هنرنماییهای خود در آن دستی برد و آن را دیگر گرداند. آنچه درباره‌ی موسا و عیسا و دیگر پیغمبران گفته‌اند ، همچنین دروغست. بزرگتر از موسا و عیسا ، پیغمبر اسلام می‌بود که هر زمان «نتوانستنی» (معجزه) از او خواسته‌اند ، ناتوانی نشان داده. این قرآن او که در دست ماست.[۱]

اگر از راه تاریخ بیاییم ، این داستانها تنها در کتابهای صوفیانست و در کتابهای تاریخی نشانی یا پادآوازی[۲] از آنها نیست. اگر رابعه خر مرده‌ی خود را زنده گردانیده بودی ، آوازه‌ی کارش بهمه جا افتادی و هزارها کسان بدیدن او و خرش شتافتندی و همه از آن آگاه گردیدندی و در تاریخها نوشته شدی. همینست حال درباره‌ی دیگر کارها.

اگر از دیده‌ی دانشها نگریم ، هیچ کاری در جهان بی‌شُوَند نتواند بود و کارهای جهان همه بهم بسته است. رضاشاه که از افسری بپادشاهی رسید ، در نتیجه‌ی کوششهای خود او و پیشامدهایی از

۱ـ برای مثال : سوره‌ی رعد (۱۳) ، آیه‌های ۷ و ۲۷ ؛ سوره‌ی یونس (۱۰) ، آیه‌ی ۲۰ ؛ سوره‌ی الاسراء (۱۷) آیه‌های ۹۰ تا ۹۳.

۲ـ پادآواز = انعکاس صدا ؛ در اینجا مجازاً یعنی انعکاس.

ایران و اروپا می‌بود. در آن میانه آنچه هیچ نمی‌بود ، خواست شَت مهربابا می‌بود.

اگر از راه آزمایش درآییم ، **چرا این صوفیان آن هنرها (یا کرامتها) را چنان نشان نمی‌دهند که جای سخنی بازنماند؟!. در زمان ما صوفیان هستند. یکی بیاید و مرده‌ای را زنده گرداند که همه ببینند و آن مرده بماند و راه رود و زبان همه بسته شود. چرا یکی بچنین کاری نمی‌پردازد؟!.** چرا شَت مهربابا چنین «معجزه»ای نشان نمی‌دهد؟!. از این هم می‌گذریم : چرا شَت مهربابا نمی‌خواهد هندوستان را که نشیمنگاه اوست به نیکی آورد؟!. چرا نمی‌خواهد آنجا را به بهبود رساند؟!. پس چرا همیشه چنینست که کاری را که دیگری برمی‌خیزد و می‌کند ، پیران صوفی آن را بخود می‌بندند؟!.

پیران صوفی که «اسم أعظم» می‌دانسته‌اند و خاک را زر و سنگ را گوهر گردانیدن می‌توانسته‌اند ، چرا دیگر بگدایی می‌پرداخته‌اند؟!. چرا وامدار افتاده و پرداختن وامهاشان را از این و از آن می‌طلبیده‌اند؟!. در «اسرارالتوحید» می‌خوانیم که ابوسعید از یکی از بزرگان پولهایی خواسته که وامهایش را دهد ، و آن بزرگ نوید داده ولی بکار نبسته ، و ابوسعید بخشم آمده و نفرین کرده که شبی آن بزرگ را سگانش دریده‌اند. من از خواندن این داستان بیاد داستان دیگری افتادم که هنگامی در کتابی خوانده‌ام ، بدینسان : عابدی گندم بآسیا برد. آسیابان کار بسیار می‌داشت و باو نپرداخت. عابد در خشم شده گفت : «اگر گندم مرا زودتر از آنِ دیگران آرد نکنی ، نفرین کنم که خرت سنگ گردد». آسیابان گفت : «اگر ترا نزد خدا چنین جایگاهی هست ، دیگر چرا خر مرا سنگ می‌گردانی؟!. چرا آن نکرده‌ای که دعا کنی گندمت آرد گردد و نیاز بآمدن بآسیا نداری؟!.»

جای هیچ گفتگو نیست که آن «کرامتها» همه دروغست و اگر انگیزه‌ی آن جوییم ، داستانش اینست که صوفیان چون بآن راهِ کج درمی‌آمده‌اند و سالها بسر می‌برده‌اند ، با همه‌ی تیرگی روان و مغز که پیدا می‌کرده‌اند ، بدعوای «پیوستن بخدا» برخاسته چنین وامی‌نموده‌اند که بجهان دیگری درآمده‌اند و بجایگاه بسیار والایی رسیده‌اند ، و برای آنکه آن دروغ را بکرسی نشانند ، ناچار می‌بوده‌اند

بدعوای «کرامت» برخیزند و به یک رشته دروغهای دیگری پردازند. ناچار می‌بوده‌اند داستانها سازند. هر پیروی بایای خود می‌شمارده که پیر خود را دارای چنان جایگاه والا شناسد و توانای «کرامت» داند ، و باز بایای خود می‌شمارده که از آن ، داستانهای دروغی بسازد و بگوید. **دستگاهی که بنیادش دروغ بود ، باید با دروغها نگه داشته شود.**

از آنسو صوفیان که بیکار نشسته و همیشه بایستی چشم بدست توانگران دوزند ، این کرامتهای دروغ ، افزارهایی در دست آنان ، برای ترسانیدن یا امیدمند گردانیدن آن توانگران می‌بوده. اینکه «فلان کس پولی بدرویشی داد و بپادشاهی رسید» یا «بَهمان کس بدرویشی پولی نداد و پسرش جوانمرگ گردید» یا ماننده‌های اینها افزارهای بُرنده‌ای می‌بوده که توانگران پندارپرست را بپول دادن برانگیزد.

اینها انگیزه‌هایی بوده که صوفیان را بساختن آن داستانهای دروغ واداشته. شگفتتر از اینها آنست که برخی از صوفیان گامی بالاتر گزارده ، چنین وانموده‌اند که نشان دادن «معجزه» و «کرامت» در آغازهای کار و در زمان خامی یک صوفی راهرو تواند بود. سپس که پیشتر رفت و از خامی درآمد ، به «کرامت» نیز سر فرونیاورد و آن را شایای خود نشناسد : «از بایزید بسطامی روایت شده که گفته است در بدایت احوال ، خداوند کرامات و آیاتی بمن نشان می‌داد ولی من بآیات و کرامات توجهی نداشتم. چون خداوند مرا چنین یافت ، راه معرفت خود را بمن نمود».

این نمونه‌ی دیگریست که پیروان صوفی تا چه اندازه بدرد خودنمایی گرفتار می‌بوده‌اند. چون از کسان «کرامات» گفته می‌شده ، اینان به برتریفروشی[1] برخاسته این وانمود را پیش می‌آورده‌اند. از آنسو این پرده‌ای می‌بوده که بروی ناتوانیهای خود کشند و اگر کسانی «کرامتی» طلبیدند ، چنین بهانه‌ای پیش آورند.

بگفتگو بیش از این دامنه نمی‌دهیم. از این گفته‌ها یک نتیجه‌ی روشن بدست می‌آید ، و آن

۱ـ برتریفروشی ، خودنمایی فزون و بیرون از اندازه است.

اینکه **صوفیان مردان بسیار ناپاکروانی می‌بوده‌اند و این نمونه‌ای از ناپاکیهای ایشانست که تا این اندازه بدروغگویی دلیر و بخدا و دستگاه آن گستاخ بوده‌اند.** کسانی که بصوفیان خوشگمانی می‌نمایند ، از اینها ناآگاهند.

یک چیز شگفت آنکه کتاب اسرارالتوحید که پر از «معجزه»های ابوسعید است و کارهای بسیار شگفتی بنام او یاد شده : شیخ راز دل هر کسی را می‌دانسته ، و چون به سرخس می‌رفته در هوا می‌پریده ، با چهارپایان سخن می‌گفته ، طُغرُل و برادرش را بپادشاهی رسانیده ـ در همان کتاب با بودن همه‌ی اینها داستانی می‌نویسد که یکی بنزد شیخ آمده و «کرامتی» خواسته که خود با دیده بیند ، و شیخ در برابر او درمانده و بهانه آورده ، و چون آن داستان گواه دیگری بدروغگویی صوفیان می‌باشد ، در پایین می‌آوریم :

> «استاد عبدالرحمان گفت (که مقری شیخ ما ابوسعید بود) که در آن وقت که شیخ ما به نیشابور بود ، یکی بنزدیک شیخ درآمد ، سلام کرد و گفت که مردی غریبم ، بدین شهر درآمده‌ام ، همه‌ی شهر آوازه‌ی تست و می‌گویند اینجا مردیست که او را کرامات ظاهر است ، اکنون یکی بمن نمای.
>
> شیخ ما گفت که ما به آمل بودیم ، بنزدیک ابوالعباس قصاب یکی بهمین واقعه که ترا افتاده است بنزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و از وی همین سؤال کرد و از وی طلب کرامات کرد. شیخ ابوالعباس گفت می‌بینی آن چیست که نه کراماتست؟ آنچه اینجا می‌بینی. پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت. چیزی بدو نمودند ، به بغداد تاخت. پیر شِبلی بربود. از بغداد به مکه تاخت ، از مکه به مدینه تاخت ، از مدینه به بیت‌المقدس و در بیت‌المقدس خضر به وی نمودند و در دل خضر افکندند تا او را قبول کرد و او را صحبت افتاد و باز اینجا بازآورد و عالمی را روی به وی آورد تا از خراباتها بیرون می‌آیند و از ظلمتها بیزار می‌شوند و توبه می‌کنند و نعمتها فدا می‌کنند و از اطرافِ عالم سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند ، کرامت بیش از این چه بود؟ پس

آن مرد گفت یا شیخ ، کرامتی می‌باید که در وقت ببینم. گفت : نیک ببین ، نه کرم اوست که پسر بزرگش در صدر بزرگان نشسته است و بزمین فرونشود و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بر سر وی فرونیاید بی‌ملک و مال ، ولایت دارد و بی‌آلت و کسبْ ، روزی خورد و خلق را بخوراند ، اینهمه نه کراماتست؟

آنگاه شیخ ما گفت که یا جوانمرد ، ما را با تو همان افتاد که او را. آن مرد گفت یا شیخ ، من از تو کرامات می‌طلبم ، تو از شیخ ابوالعباس می‌گویی. شیخ ما گفت : هر که بجمله کریم را بود ، همه‌ی حرکات او کرامات بود. پس تبسم کرد و گفت :

هر باد که از سوی بخارا بمن آید		زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا می‌وزد آن باد		گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ		کان باد همی از برِ معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی		زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
خواهم که بپوشم صنما نام تو از خلق		تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم اگر خواهم و گرنه		اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ ما گفت بنده‌ای را که حق پاک گردانَد ، او را از خودی خود دور گرداند ، حرکات و سکنات و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین».

خوانندگان این داستان را نیک اندیشند : آن مرد «کرامت» می‌خواهد و ابوسعید در پاسخش داستان می‌سراید و شعر می‌خواند و با این کار خود می‌رساند که شیخش نیز همچون او درمانده‌ای بیش نبوده است. با اینحال از دعوای «کرامت» دست نکشیده می‌گوید : «بنده‌ای را که حق پاک گرداند ... حرکات و سکنات ... آن بنده همه کرامت گردد».

گفتار ششم

چگونه ایرانیان زبون مغولان شدند؟..

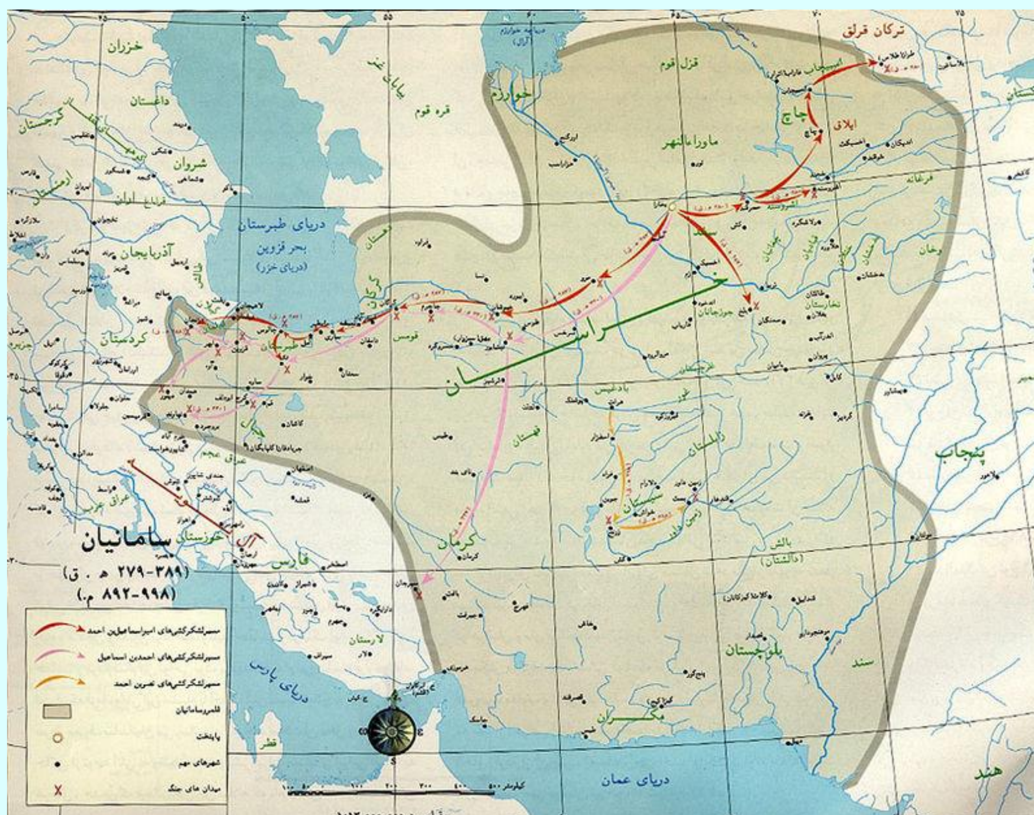
در تاریخ ایران چیستانی هست که تاکنون باز نشده. داستان دلگداز مغول را می‌دانیم. این چیستانیست که چگونه ایرانیان بآن آسانی زبون مغولان گردیدند؟!..

برای آنکه چگونگی دانسته شود ، باید بیاد آورد که ایرانیان خود مردم جنگجو و دلیر می‌بودند و از زمانهای باستان ، این کشور همیشه لشکر آراستی و بجنگها برخاستی. سپس اسلام چون جنگ و کوشش را بهمه کس بایا می‌گردانید ، ایرانیان که اسلام را پذیرفتند بجنگجویی افزودند.

ما اگر ایرانیان را در آخرهای سده‌های چهارم و آغازهای سده‌ی پنجم هجری بدیده گیریم ، در آن زمان ایرانیان در دلیری و جنگجویی بسیار پیش رفته بودند. در آن زمانست که از یکسو سامانیان در ماوراءالنهر در برابر دسته‌ی انبوه ترکان ایستاده جلو تاخت و هجوم آنان را می‌گرفتند ، و چنانکه استخری و دیگران نوشته‌اند ، همیشه سیصدهزار سواره آماده و آراسته در مرز نگه می‌داشتند ، از یکسو سلطان‌محمود غزنوی با سپاهیان خود بکشور بزرگ و پهناور هندوستان تاخته شهرها می‌گشاد و تاراجها می‌آورد ، و از یکسو دیلمیان و گیلانیان از کوهستان خود بیرون ریخته پادشاهیها بنیاد می‌نهادند ، و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته خلیفه را زیردست خود می‌گردانیدند. همین دولتها با این جنگها و لشکرکشیها با همدیگر نیز دوستی و نرمرویی ننموده ، درمیان خود نیز جنگها پدید می‌آوردند.

با اینهمه جنگها و سرگرمیها در خود کشور ، دیده می‌شد که سالانه ده‌هزارها مردان دسته‌دسته آهنگ آسیای کوچک کرده در آنجا در جنگهایی که همه‌ساله در بهار و تابستان درمیان مسلمانان با

رومیان برپا شدی ، همدستی می‌کردند. یک سال را ما در تاریخ می‌یابیم که تنها از خراسان هشتادهزار تن باین آهنگ روانه‌ی آسیای کوچک شده‌اند. می‌باید گفت : ایران از غیرت و مردانگی سرشار می‌بوده و لبریز می‌شده است.



۶ـ نقشه‌ی ایران در زمان سامانیان

استخری می‌گوید : من در ماوراءالنهر بخانه‌ی هر دِهگانی که رفتم ، اسبی را در استبل بسته ، شمشیری را از دیوار آویخته دیدم.

این حال ایرانیان تا آغازهای سده‌ی پنجم می‌بوده. این سده می‌گذرد ، و سده‌ی ششم از پی آن آمده می‌رود و در آغازهای سده‌ی هفتم این کشور دچار تاخت و تاز مغولان می‌گردد ، و در آنجاست که ما با چیستان تاریخی روبرو می‌گردیم. زیرا می‌بینیم چنگیزخان که به ماوراءالنهر آمد ، چهار سال در آنجا و در خوارزم و در بخارا بویران کردن شهرها و کشتن مردان و برده گرفتن زنان پرداخت و آنچه می‌توانست از ستم بمردم آنجاها دریغ نداشت. با اینحال در خراسان و آذربایجان و عراق و فارس و دیگر جاها مردم بتکانی نیامدند ، و کسی باین اندیشه نیفتاد که دسته‌ای پدید آورد و به یاری آن

ستمدیدگان شتابد ، و یا آماده باشد که اگر مغولان باین سو درآمدند ، با آنان جنگ کند. از ملیونها مردم ، یکی چنین مردانگی از خود ننمود.

بدتر از همه آن بود که چنگیزخان دو تن از سرداران خود را بنام یمه و سوتای با سی‌هزار تن از دنبال خوارزمشاه فرستاد ، و آنان از جیحون گذشته از خراسان کشتارکنان پیش آمدند و یک دسته از راه مازندران ، و دسته‌ی دیگری از راه خوار و ورامین ، به ری و همدان رسیدند و در اینجاها بکشتار و آزار پرداختند ، و سپس به آذربایجان رفته ، زمستان را در آنجا بسر بردند و در بهار بار دیگر برای کشتار و تاراج پراکنده شدند.

ایرانیان نه دلیری می‌داشتند که بجنگ برخیزند و دست دشمنان را برتابند و نه کاردانی از خود می‌نمودند که باری از در زینهارخواهی درآیند و خاندانها را از گزند نگه دارند. سبکسرانه از جلو دشمن درمی‌آمدند و بیسر و سامان جست و خیزهایی می‌کردند و هرچه زودتر شکست خورده زبون دشمن می‌گردیدند.

در آن پیشامد از همه‌ی شهرهای بزرگ ایران تنها تبریز آسوده ماند و آن در سایه‌ی کاردانی و دلیری شمس‌الدین طُغرایی بود که از یکسو نیرو اندوخت و باروهای شهر را استوار گردانید ، و از یکسو سبکسری ننموده ، فرستادگان بمغولان فرستاد و درِ آشتی و آشنایی کوفت ، و همانا نخست‌بار بود که مغولان یک رفتار بخردانه و مردانه از ایرانیان می‌دیدند و از اینرو خواهش شمس‌الدین را پذیرفته ، بسر تبریز نرفتند و آن شهر از کشتار و تاراج آسوده ماند. دیگر شهرها از مرو و بلخ و نیشابور و ری و همدان آسیبهای بسیار دیدند و یمه و سوتای چون کاری که بایستی کنند کردند ، از راه قفقاز و گرجستان و شمال دریای خزر بلشکرگاه خود پیوستند.

بگفته‌ی ابن‌اثیر در کامل‌التواریخ ، این یک اندوه دلگداز بزرگی بود. آری ، اندوه دلگداز بزرگی بود که سی‌هزار تن از این سر کشور درآیند و کشتارکنان و تاراج‌کنان از آن سر بیرون روند و مردم چندان درمانده و زبون باشند که جلو آنان نتوانند گرفت. ایرانیان اگر درمانده و بیمار نبودندی ، یک

تن از آن سی‌هزار تن زنده بیرون نرفتی. راستست که سپاهیان جنگ‌آزموده نمی‌داشتند و جنگ روبرو نتوانستندی کرد ، ولی این توانستندی کرد که در این گردنه و آن دره جلوشان گیرند و بسرشان تازند و جنگ و گریز کنند. مردم اگر بشورند و آماده‌ی جنگ گردند ، از میانشان دلیرانی برخیزد و فرماندهان کاردان پدید آید. سخن در اینجاست که ایرانیان هیچ نشوریده‌اند. چنان دشمنان خونخواری را در کشور خود دیده ، بتکانی برنخاسته‌اند.

ما می‌پرسیم : این بیدردی و سستی از کجا بوده؟.. این بیرگی و پستی چه شُوَندی داشته؟.. مگر ایرانیان آن نمی‌بودند که در سده‌های چهارم و پنجم آن دلیریها و جنگجوییها را از خود می‌نمودند؟.. پس چه بود که در سده‌ی هفتم این درماندگی و زبونی را ما از آنان می‌بینیم؟.. آیا در آن دو سد سال چه رخ داده بوده؟..

تاکنون کسی در این زمینه بگفتگو و جستجویی نپرداخته و پاسخی باین پرسشها داده نشده. ولی ما پاسخ آنها را می‌دانیم :

در آن دو سد سال در ایران چند رشته بدآموزیهای زهرآلودی رواج یافته و درمیان مردم پراکنده شده و همگی را از اندیشه‌ی جنگ و مردانگی دور گردانیده و سَهِشهای آنان را از کار انداخته بوده. یکی از آن بدآموزیها ، صوفیگری و دیگری باطنیگری و سوم خراباتیگری می‌بود (از صوفیگری در این دفترچه سخن رانده و باطنیگری و خراباتیگری را نیز در جای دیگری[1] بازنموده‌ایم). آنچه مردم ایران را سست و بیرگ ساخته ، و چیرگی مغولان را بدانسان آسان گردانیده ، این نادانیها و بدآموزیهاست.

راستست که چنانکه در تاریخها نوشته شده ، مغولان را به ایران سرکشیهای بیخردانه‌ی سلطان‌محمد خوارزمشاه آورد و چند سدهزار لشکرهای جنگ‌آزموده را (که توانستندی جلو مغولان را بگیرند) ترسندگی و کاردانی او از میان برد. از آنسوی الناصرلدین‌الله خلیفه‌ی عباسی و دیگر بزرگان پستیها از خود نشان دادند و چنانکه نوشته‌اند ، دستی در کار می‌داشتند. پس از همه‌ی اینها ما

۱ـ درباره‌ی خراباتیان کتابچه‌ی «حافظ چه می‌گوید؟» دیده شود و درباره‌ی باطنیان در کتابچه‌ی دیگری سخن رانده خواهد شد. (کسروی) [درباره‌ی باطنیان بنگرید بکتابهای «راه رستگاری» ، «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» و بخش چهارم «تاریخ و پندهایش»]

می‌گوییم : هنگامی که مغولان در ماوراءالنهر آن قصابیها را می‌کردند ، چگونه ایرانیان یا مسلمانان دیگر جاها بتکان نیامدند؟!. چگونه به یاری هم‌میهنان خود نشتافتند؟!.. چگونه بآینده‌ی خود نیندیشیدند؟!.. همه چیز بکنار ، بآن داستان سی‌هزار تن چه گوییم؟!. چرا در برابر تاخت و کشتار یمه و سوتای ایستادگی ننمودند؟!. یک مردمی که دشمنان بآن خونخواری را در نزدیکی یا درمیان خود می‌دیدند ، بایستی بجنبند و بشورند و در اندیشه‌ی چاره باشند ، و اگر جنگ از روبرو نتوانستند ، سر گردنه‌ها را گیرند و یا در پشت دیوارهای شهر بایستند.

ایران آنروزی بزرگتر از این ، و مردم در شهرها و آبادیها انبوهتر می‌بودند. از آنسو ایرانیان پشتگرمی بمسلمانان عراق و سوریا و مصر و دیگر جاها می‌داشتند. یک چنین توده‌ی بزرگی چه شده که بدانسان زبونی و ناتوانی از خود نموده؟!.

پاسخ همانست که داده‌ایم. هنگامی که مغولان به ایران آمدند ، از دیرباز در این کشور گفتگوی کشورداری و جنگ و مردانگی و اینگونه چیزها از میان برخاسته و از یادها رفته ، و یک رشته گفتگوهای دیگری ـ از بی‌ارجی جهان و بدی جنگ و بیهوده بودن کوشش و مانند اینها ـ بجای آنها آمده بوده. صوفیان و خراباتیان و باطنیان همه‌ی مردم نمی‌بودند ، لیکن بدآموزیهای ایشان بهمه‌ی دلها راه یافته بود ..

از همان زمانها یک کتاب نیکی در دست ماست که گواه نیکی باین گفته‌های ما تواند بود و آن سفرنامه‌ی ابن‌جُبَیر است. این مرد که در سال ۵۷۸ از اَندُلُس بیرون آمده و از راه مصر و دریا به مکه رفته و در بازگشت عراق و سوریا و دیگر جاها را دیده ، در کتاب خود آگاهیهای نیکی از حال مسلمانان بما می‌دهد. بنوشته‌ی او در همه‌جا صوفیان بسیار فراوان می‌بوده‌اند و با آسودگی و خوشی روز می‌گزارده‌اند. در همه‌جا بدآموزیهای صوفیان بازاری شده ، درویشی و پارسایی و چشم‌پوشی از جهان عنوان نیکی برای خودنمایان می‌بوده. در همه‌جا واعظان مردم را بگریستن وامی‌داشته‌اند. در همه‌جا سخن از «عشق بخدا» و «وجد» و مانند اینها می‌رفته. در بغداد ابن‌جُوزی بزرگترین واعظ

آنجا شمرده می‌شده ، و این مرد بالای منبر شعرهای صوفیانه می‌خوانده و مردم را می‌گریانیده و در هر بار کسان بسیاری را بسر تراشیدن و درویشی و پارسایی گزیدن وامی‌داشته است. در همه‌ی داستانهایی که او در کتاب خود نوشته ، شما یک جایی را نخواهید یافت که سخن از نگهداری کشور و جنگ و مردانگی بمیان آمده باشد. در همه‌جا مسلمانان از این اندیشه‌ها بسیار دور بوده و همانا نگهداری کشور و جلوگیری از دشمنان و جنگ با آنان را بایای پادشاهان و امیران و سپاهیان ایشان دانسته و آنان را «اهل دنیا» شناخته ، خوار می‌داشته‌اند.

برای آنکه نیک دانسته شود که این بدآموزیهای صوفیان و دیگران تا چه اندازه کارگر افتاده ، و تا چه اندازه اندیشه‌ی جنگ و مردانگی را از مسلمانان دور گردانیده ، بلکه فهم و خرد را نیز بازگرفته بود ، یک داستان تاریخی دیگری درمیانست که اینک بازمی‌نماییم :

یمه و سوتای با سی‌هزار تن از آن سر کشور درآمدند و از این سرش دررفتند و آنهمه خونها ریختند و ویرانیها کردند. چنگیزخان چهار سال در ماوراءالنهر و خوارزم و بخارا کشتار و ویرانی دریغ نمی‌گفت و سپس نیز به خراسان درآمده تا غَزنین پیش رفت و از آنجا با سدهزاران دختران و زنان که ببردگی گرفته بود ، به مغولستان بازگردید. پسران او ، اُکُتای و تولی در خراسان کشتار و ویرانیهای بسیار کرده شهرهای بزرگی را از آبادی انداختند.

آیا پس از این داستان ایرانیان یا مسلمانان چه بایستی کنند؟.. آیا نبایستی از گذشته پند گرفته بنشینند و بیندیشند که مایه‌ی آن بدبختیها چه بوده و برای آینده چه باید کرد؟. آیا نبایستی بدانند که مغولان دوباره خواهند آمد و در اندیشه‌ی چاره باشند؟.

ولی تاریخ نیک نشان می‌دهد که مردم پروایی نمی‌داشته‌اند و آن داستانهای خونریزانه را فراموش کرده ، هر گروهی درپی کارهای خود می‌بوده‌اند. ما از آن زمان داستانهایی می‌خوانیم که هر یکی مایه‌ی شگفت و افسوس می‌باشد ، و یکی از آنها داستان مدرسه‌ی «المُستَنصِر بالله» بوده که چنانکه گفتیم یک داستان تاریخی بشمار است.



۷ـ مدرسه‌ی مستنصریه (در زمان ما)

المُستَنصِر بالله نوه‌ی الناصرلدین‌الله می‌بود که پس از نیایَش بتخت خلافت نشست و این مدرسه را در بغداد در سال ۶۲۵ [ق] (هفت سال پس از بازگشت چنگیزخان) آغاز کرده و گنجینه‌ی بسیار در راه آن بکار برد ، و چون در سال ۶۳۱ [ق] پایان یافت ، با شکوه بسیاری آنجا را بگشاد و چند سد فقیه و چند سد صوفی را در آنجا نشاند که خوراک و نوشاک و پوشاک و دیگر دربایستهای زندگی را آماده می‌داشتند.

این مدرسه نامش در کتابها فراوان یاد شده و آن را نمونه‌ای از «تمدن اسلامی» بشمار آورده‌اند. ولی اگر راستی را بخواهیم ، نمونه‌ای از پستی اندیشه‌های مسلمانان و از سستی و بیرگی خلیفه و کسان اوست. اگر مسلمانان کوردرون و پست‌اندیشه نبودندی ، بایستی کینه‌ی مغولان را فراموش نکنند و سدهزار زنان و دختران را که در مغولستان با دلهای پر از درد می‌زیستند از یاد نبرند و در همه جا بتکان آمده ، در اندیشه‌ی چاره باشند ، و چه فقیه و چه صوفی و چه دیگران

بجای هر کار دیگری درپی یاد گرفتن فن جنگ باشند و از آنسوی خلیفه گنجینه‌های خود را بیرون ریخته بسپاهیان دهد و افزار جنگ خَرَد و دژها بنیاد گزارد. اینکه هفت سال از آن خونریزیها نگذشته آن را فراموش کرده بدینسان بساختن مدرسه (یا بهتر بگویم : لانه‌ی فقیه‌تراشی و صوفی‌سازی) برخاسته و آن را با شکوه بسیار گشاده‌اند ، بهترین دلیلست که چه در خلیفه و چه در مردم از غیرت و مردانگی ، بلکه از خرد و فهم ، چیزی بازنمانده بوده است و چنین کسانی سزایشان همان می‌بوده که بار دیگر مغولان بیایند و بکشند و آتش زنند و ببردگی برند و سرانجام به همان بغداد دست یافته چهل روز کشتار کنند.

ما در ایران گواه تاریخی دیگری به پستی اندیشه‌های مردم و آکندگی مغزهای آنان می‌داریم و آن گلستان سعدی و شعرهای اوست. این شاعر که در زمان مغول زیسته و همه‌ی آن ستمهای دلگداز را دیده و ناله‌های ستمدیدگان را شنیده ، مغزش چنان آکنده می‌بوده که هیچ آنها را درنیافته و کمترین سَهِشی درو پدید نیامده. اینست شما می‌بینید **در آنهمه شعرها و سخنان خود یادی از آن ستمها نمی‌کند و سَهِشی از خود نشان نمی‌دهد. همه‌اش غزل می‌بافد ، قصیده می‌سازد ، سخن از یار می‌گوید ، چاپلوسی بپولداران می‌نماید ، و پندهای بیخردانه می‌دهد.** در یک جا نیز سال ۶۵۶ [ق] که سال کشتار بغداد می‌بود ، سال خوشی خود می‌نامد :

در آن مدت که ما را وقت خوش بود		ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

در همه‌ی شعرهای این شاعر بزرگ در دو جا یادی از داستان مغولان رفته : یکی در آنجا که بانگیزش چاپلوسی و پستی بکشته شدن مُستَعصِم افسوس می‌خورد و آسمان را بَرو خون می‌گریاند :

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین		در زوال ملک مُستَعصِم امیرالمؤمنین

تنها مُستَعصِم می‌بوده که سعدی بایستی بکشته شدنش افسوس خورد.

دیگری در آنجا که در هزلیاتش داستان بسیار زشتی را بشعر می‌کشد و درمیان آن دلخکیهایش چنین می‌گوید :

بوق رویین در آن قبیله نهاد همچو شمشیر قتل در بغداد

این شاعر در یک جا می‌گوید :

تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

این را می‌گوید و از بس مغزش آکنده می‌بوده ، هیچ بیاد نمی‌آورد که خودش از درد و اندوه هم‌میهنانش بیکبار ناآگاه و بی‌غم می‌بوده.

چنانکه گفتم داستان این شاعر و گفته‌هایش گواه تاریخی دیگری از حال ایرانیان و مسلمانان آنروز می‌باشد.

در اینجا میدان سخن بسیار فراخست و می‌توان از این گفتگو نتیجه‌ی دیگری نیز گرفت. اینکه گفته می‌شود آدمیان به دین نیازمندند ، به یک راهی نیازمندند که در زندگانی پیش گیرند ؛ برای جلوگیری از اینگونه زیانهاست. این صوفیان (و همچنین خراباتیان) خود را بالاتر از آن دانسته‌اند که پیروی از دین کنند و شما می‌بینید که چگونه مایه‌ی تباهی سدملیونها مردم گردیده‌اند ، چگونه خون سدهزاران مردان و زنان را بگردن گرفته‌اند.

مردان شوم دوست می‌داشته‌اند که بنشینند و از جهان و زندگانی نکوهش کنند و مردم را دلسرد گردانیده به تنبلی و پستی کشانند. دوست می‌داشته‌اند که از جنگ و مردانگی بد گویند و خانقاه‌نشینی و سختی‌کشی و مانند اینها را که بگمان خودشان «مجادله با نفس» می‌شماردند ، «جهاد اکبر» خوانند. دوست می‌داشته‌اند که دلها را پر از بافندگیهای خود گردانیده و از هر دانش و باور نیکی بی‌بهره سازند.

در کتابهای خود صوفیان نیز ، درباره‌ی درآمدن مغولان داستانهایی هست. داستانهایی که هر یکی گواه روشن دیگری باین گفته‌های ماست. مثلاً نجم‌الدین رازی که یکی از بزرگان صوفیان شمرده می‌شود ، از کسانی است که در زمان درآمدن مغولان می‌زیسته و او چون آهنگ مغولان را بسوی ری شنیده ، از آنجا گریخته و خود او در «مرصادالعباد» داستان را بدینسان می‌نویسد :

«چون قهر و غلبه‌ی آن ملاعین پدید آمد ، قریب یک سال این ضعیف در دیار عراق صبر می‌کرد بر امید آنکه مگر شب دیجور فتنه و بلا را صبح عافیت بدمد و خورشید سعادتی طلوع کند. هر گونه مقاسات شداید و محن تحمل می‌کرد تا از سر اطفال و عوارت نباید رفت و مفارقت احباب و دوستان و ترک مقر و مسکن نباید گفت. نه روی آن بود که متعلقان را بجملگی از آن دیار بیرون آرد و نه دل بار می‌دارد که جمله را در معرض هلاک و تلف بگزارد و عاقبت چون بلا بغایت رسید و محنت بینهایت و کار بجان و کارد باستخوان (اَلضّروراتُ تُبیحُ المَحظُورات)[1] برمی‌بایست خواند و بر فرمان یا أیهَا الّذِینَ آمَنُوا عَلَیکمْ أنفُسَکمْ لَا یضُرّکم مّن ضَلّ إِذَا اهْتَدَیتُمْ[2] قیام نمودن و ترک جمله‌ی متعلقان گفتن (وَ مَنْ نَجا بِرأسِهِ فَقَد رِبحَ)[3] برخواندن و بر سنت (اَلْفِرارُ مِمّا لا یطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلِینَ)[4] رفتن و عزیزان را به بلا سپردن.

بی‌بلا نازنین شمرد او را	چون بلا دید درسپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ	هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود ، شب بیرون آمد و با جمعی از عزیزان و درویشان در معرض خطری هرچه تمامتر در شهور سنه‌ی ثمان و ستمائه بر راه اردبیل روان شد و بر عقب این ضعیف خبر رسید که کفار دمرهم‌الله بشهر همدان رسیدند و حصار دادند و اهل شهر بقدر وسع بکوشیدند و بسی شهید شدند. عاقبت دست یافتند و شهر بستدند و بسی عورات و اطفال را اسیر کردند و متعلقان این ضعیف را که بشهر ری بودند ، بیشتر شهید کردند. شعر :

بارید بباغ ما تگرگی	وز گلبن ما نماند برگی».

این داستان را نیک بخوانید تا بدانید صوفیان خود چه می‌بوده‌اند و مردم را چه می‌گردانیده‌اند.

۱ـ [معنی :] در ناچاری به ناسزا توان درآمد. (کسروی)

۲ـ سوره‌ی مائده (۵) ، بخشی از آیه‌ی ۱۰۵. معنی : ای گرویدگان بخودتان بپردازید. اگر شما راه یافته‌اید ، آن کس که گمراه شده بشما زیانی نمی‌رساند.

۳ـ معنی : سود آن بَرَد که سرش را نگاه داشت.

۴ـ معنی : گریختن از آنچه نمی‌توان تاب آورد ، رسم پیغمبران است.

این مرد می‌گوید یک سال شکیبیدم تا بلای رسیده پایان یابد. این نادان امید می‌داشته که مغولان خودبخود بازگردند. چشم براه می‌بوده که در ماوراءالنهر و بخارا و خوارزم و خراسان هرچه می‌خواهند بکنند و چندانکه می‌توانند بکشند ، و آنگاه بازگردند و مردم عراق (ری و همدان) و دیگر جاها را از بیم و ترس آسوده گردانند. باین امید می‌شکیبیده و از نادانی این نمی‌دانسته که ایرانیان باید بکوشند تا بلا را از خود دور گردانند. نمی‌دانسته که باید او و هر سرجنبان دیگری پیش افتند و مردم را بشورانند و بنگهداری خاندانهاشان وادارند. اینها باندیشه‌ی او نمی‌رسیده.

از آنسو پستی را نگرید که زنان و بچگان خود را بیسر گزارده ، و خود با چند تن «درویشان» که افزار کارش می‌بودند ، از همدان جان بدر برده. مردک این نکرده که به ری رود و با خاندان خود باشد که اگر کشته شدنست ، باهم کشته شوند ، و اگر گریختنست ، باهم گریزند. آیا چنین بیرگی جز از کولیان پستنهاد سر تواند زد؟!.

بدتر از این ، آن بهانه‌هاییست که می‌آورد : «اَلضّروراتُ تُبِیحُ المَحظُوراتِ». این جمله که از کتابهای فقهی برداشته شده آیا جایش اینجاست؟!. تو چرا نمی‌توانستی زنان و بچگانت را نیز همراه بری؟!. آن آیه که از قرآن آورده در آن باره است که در آغاز اسلام اگر کسی مسلمان می‌گردید و خویشانش در بت‌پرستی می‌ماندند ، باو باکی نمی‌بود. این آیه کجا و زنان و فرزندان را بدشمن سپردن و خود گریختن کجاست؟!.

این شیوه‌ی آنان می‌بود که چون پنداری می‌بافتند ، جمله‌هایی از قرآن و از حدیث و از شعر و از دیگر جاها ، بی‌آنکه سازشی درمیان باشد می‌آوردند. در اینجا همین رفتار را کرده :

بی‌بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید درسپرد او را

آیا این شعر در ستایش گفته شده یا در نکوهش؟!..

چنانکه گفتم این مرد یکی از بزرگان صوفیان می‌بوده ، و این داستان نمونه‌ی نیکی از ایشانست. نمونه‌ی نیکیست که در زندگانی بیش از این نمی‌خواسته‌اند که بکار و کوشش بیکبار بی‌پروا باشند ،

و نان از هر راهی که بدست آمد (اگرچه از گدایی باشد) بخورند ، و در سختیها چشم بـراه پیشـامدها دوخته ، باز شدن آنها را بیوسند[1] و اگر باز نشد ، جان خود را برداشته بگریزند. این حال آنان می‌بـوده و خود پستترین درجه‌ی زندگانیست.



۸ـ یکی از پیران صوفی

این پیکره چند سال پیش در مشهد برداشته شده و یکی از پیران صوفی را که گویا نامش مجذوب‌علی‌شاه باشد در گلخانه نشان می‌دهد.

۱ـ بیوسیدن (biusidan) = منتظر شدن.

گفتار هفتم

سودجوییها که صوفیان از داستان مغول کرده‌اند

ما اگر بخواهیم تاریخ اسلام را تا زمان مغول کوتاه گردانیده در چنـد جملـه بگنجـانیم ، می‌بایـد بگوییم :

اسلام به خردها و غیرتها تکان داد و چند تـوده‌ی جداگانـه را یکـی گردانیـده تـوده‌ای بـزرگ و کشوری بسیار نیرومند پدید آورد. ولی شیعیگری و باطنیگری و صـوفیگری و خرابـاتیگری زالوهـایی بودند که بکالبد آن توده و کشور چسبیدند و خون آن را مکیدند و همه‌ی نیرویش را گرفتنـد و آن را یک دستگاه پوچ گردانیدند که یک آزمایشی می‌خواست تـا دانسـته گـردد چیسـت ، و آن آزمـایش داستان مغول گردید.

جای افسوسست که چیرگی مغولان که در نتیجه‌ی رواج این بدآموزیها پیش آمده بـود در زمـان آنان ، دوباره اینها (جز از باطنیگری)[1] بـرواج افزودنـد و زیـان و آسـیب بیشـتر گردانیدنـد. سـخن از صوفیگریست و چنانکه گفتیم در زمان مغولان بود که سلسله‌های بزرگتـری در ایـران و دیگـر جاهـا پدید آمدند و صوفیان هرچه فزونتر گردیدند.

بدبختی ایرانیان در زمان مغول خود داستان درازیست که باید کتابها دربـاره‌اش نوشـت. **پسـتی اندیشه‌ها تا بجایی بوده که چنگیـز را برانگیختـه‌ی خـدا ـ برانگیختـه‌ی خشـم خـدا ـ می‌ستوده‌اند و با مغولان کینه‌ای نمی‌ورزیده‌اند.** حمدالله مستوفی که یکی از مردان بافهم زمـان خود بوده ، چنگیز را از «اولوالامر» شناخته درباره‌اش شعرهایی می‌سراید :

۱ـ ولی باطنیگری به شُوَندی که در جای خود یاد شده از رواج افتاد. (کسروی)

ندارد گزیر از شهان روزگار — بود پادشا سایه‌ی کردگار

ولیکن سزاوار قوم و زمان — فرستد شهان را خدا بیگمان

گه از سایه‌ی لطف و گاهی ز قهر — دهد خسروان را خداوند بهر

اگر بندگان راستکاری کنند — همان از پی رستگاری کنند

شهی همچون ایشان بایشان دهد — که بیگانه به ز خویشان دهد

. . . . — . . . .

و گر بندگان را دگرگونه رای — بود خشم گیرد بر ایشان خدای

هم از خشم خود خسروی تیغزن — فرستد به نزدیک آن انجمن

تو گویی که کاری ندارد دگر — نخواهد بماند یکی جانور

جز آزار مردم ندارد بیاد — نباشد بجز کار پیکار شاد

نه دَیّار ماند ازو نه دیار — برآید ز کارش ز گیتی دمار

از آن زمان نیز سفرنامه‌ی ابن‌ُبَطوطَه در دست ماست. این مرد که در آخرهای زمان مغول گردش درازی در حجاز و عراق و ایران و هندوستان و دیگر جاها کرده ، در همه‌جا صوفیان را می‌دیده است و با پیران ایشان دیدار می‌کرده. از کتاب او نیک پیداست که در سد سال و بیشتر که زمان پادشاهی مغولان بوده ، صوفیگری رواج بسیاری یافته بوده.

راستی آنست که با آن حالی که برای ایرانیان و مسلمانان رخ داده ، و گروهی از دشمنان خونخوار بر سرشان تاخته و ملیونها مردان را کشته و سدهزارها زنان و دختران را ببردگی برده ، و پس از همه‌ی آنها رشته‌ی فرمانروایی کشور را بدست گرفته بودند ـ با چنان حالی مردم می‌بایست به یکی از دو کار برخیزند : یا مردانه دست بهم دهند و به یک رشته جانفشانیهای بزرگ تاریخی برخاسته کینه از مغولان جویند و آنان را از کشور بیرون رانند ، و یا بیکبار چشم از کینه‌جویی و مردانگی پوشیده برای آرام گردانیدن دلها و کاستن از اندوهها خود را بدامن صوفیگری و خراباتیگری

انداخته روز گذرانند. می‌بایست یا آن کنند و یا این. مردم بدبخت ایران چون آلوده می‌بودنـد ، وآنگـاه سـران و پیشـروان شـاینده نمـی‌داشـتند ، ایـن یکـی را برگزیدنـد و اینبـود روز بـروز صـوفیگری و خراباتیگری برواج خود افزود و بدآموزیهای پست هرچه بیشتر گردید.

یک چیز دیگر این بود که صوفیان از همان پیشامد مغول نیز بسودجویی پرداختند و از بـدبختی و دلسوختگی مردم فرصت بدست آورده بهره‌برداریهایی کردند ، و چون ایـن یکـی از کارهـای بسـیار ننگ‌آلود صوفیانست ، از آن بگشادی سخن خواهم راند :

در پیش هم گفتم که یکی از شیوه‌های بد صوفیان این بود که از سرگذشـتها و پیشـامدها سـود جستندی. باینمعنی اگر سرکرده‌ای در جنگهـا فیـروز درآمـدی و بپادشـاهی رسـیدی ، آن را بخـود بسته چنین گفتندی : « فلان هنگام به دستبوس شیخ ما آمده بود و شیخ فرمود پادشاهی فـلان جـا را بتو دادم». اگر پادشاهی کشته شدی یا از تخت افتادی چنین سرودندی : «دشمن اولیـا می‌بـود و فلان زمان شیخ ما ازو پول خواسـت و نـداد». اگـر یکـی را پسـر جـوانی مُـردی یـا زیـان بزرگـی از بازرگانی رسیدی ، زبان بسرزنش باز کرده چنین گفتندی : «چون بدرویشـان دسـتگیری نمی‌کـرد ، سزای خود را دید».

چنانکه گفتیم ، این رفتار نتیجه‌ی آن مفتخواری و گدایی می‌بود که برای خود پسـندیده بودنـد. برای آنکه بیشتر توانند پول از مردم بگیرند ، ناچار می‌بودند بچنین زشتکاری پردازند.

این رفتار گذشته از آنکه نشان دروغگویی صوفیان و دلیل گستاخی آنان با خداست ، نمونـه‌ای از پستی خویهای ایشان می‌باشد ، زیرا کسی را که پسری مرده یا اندوه دیگـری رسـیده ، راه مردانگـی آنست که آشنایان و دوستان بدلجویی پردازند و با دست و زبان از اندوه او بکاهند ، نـه اینکـه فرصـت یافته زبان بسرزنش باز کنند. چنین کاری جز شیوه‌ی گدایان پست رشکبر نتواند بود.

به هر حال در داستان مغول نیز صوفیان این شیوه‌ی خـود را بکـار بردنـد. بدینسـان کـه چـون سلطان‌محمد خوارزمشاه چند سال پیش از داستان مغول ، شیخ مَجدُالـدین بغـدادی نـامی را کـه از

بزرگان صوفیان می‌بود بگناه آنکه با مادر او ترکان‌خواتون درآمیخته بـود در خـوارزم بـآب انـداخت ، زمانی که داستان دلگداز مغول رخ داد ، صوفیان عنوان بدست آورده چنین گفتند : « خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدُالدین فرستاد». چنین گفتند : « چون مجدُالـدین کشـته شـد دریـای خشم خدا بجوش آمد و مغولان را بخواستن کینه‌ی او فرستاد.

تا دل مرد خدا نامد به درد		هیچ قومی را خدا رسوا نکرد»

یک افسانه‌ی دروغی هم ساخته در کتابهای خود نوشتند : خوارزمشاه چون مجدُالدین را کشت ، از نتیجه‌ی آن ترسناک گردید و یک لگنی پر از زر گردانیده شمشیری و کفنی روی آن گـزارده بنـزد شیخ نجمُالدین کبرا که استاد مجدُالدین می‌بود آورد و خود سـر را برهنـه گردانیـده در پـایین اتـاق ایستاد و زبان بآمرزش‌خواهی گشاده چنین گفت : «اگـر خونبهـا می‌خواهیـد ایـن زر ، و اگـر کیفـر می‌خواهید آن شمشیر و این سر من. شیخ فرمود خونبهای فرزندم مجدُالدین پول نیست. در ایـن راه پادشاهی تو رود ، سرهای من و کسان دیگر نیز رود».

ببینید تیره‌درونی را : بجای آنکه بمردم بگویند چیرگی مغول جز در نتیجه‌ی سستی و بیـدردی و پراکنـدگی شـما نبـوده و آنـان را بچـاره‌جویی راه نماینـد ، بـا ایـن دروغهـا هرچـه گمراهترشـان گردانیده‌اند.

همین نمونه‌ی دیگری از گستاخی صوفیان با خداست : خدا خون مجدُالدین بغدادی را با دست مغولان گرفته ، از که؟.. از زنان ناآگاه و بچگان بیگناه بخارا و سمرقند و خـوارزم و مرو و نیشابور و ری و همدان. برای کشته شدن یک صوفی ، کشورهایی را ویران گردانیده! اینست معنی گفته‌های ایشان!

از آنسوی ما می‌بینیم در همان داستان مغول از خـود صـوفیان نیـز کشـته شـدند : نجـم‌الـدین خوارزمی کشته شد ، شیخ عطار کشته شد ، دیگران کشته شدند. اگر صوفیان در دستگاه خدا آن ارج را می‌داشتند ، پس چه شد که خدا باری اینان را نرهانید؟!. آنگاه چه بوده که خـدا بهـر یـک صـوفیِ

کشته شده آنهمه بیگناهان را بکشتن داده ، ولی بپاس صوفیان زنده باری یک شهر نیشابور یا خوارزم را از کشتار بازنداشته است؟!.. **چه شده که «کرامتهای» صوفیان همه گزندآور بوده؟!.**

درباره‌ی همان شیخ عطار نیز دروغی ساخته چنین گفته‌اند : «مغولی که او را کشت ، چون شمشیر راند و سرش بزیر افتاد ، شیخ با آن تن بیسر نعره‌کشان دویدن گرفت و نیم‌فرسنگ دوید و آنگاه افتاد». دانسته نیست کسی که «معجزه» می‌توانسته چرا در یک راه سودمندی آن را ننموده؟! دانسته نیست از این معجزه چه نتیجه خواستی بود؟!.

درباره‌ی همان مجدُالدین یک افسانه‌ی دیگری در کتابهای صوفیانست : مجدالدین روزی با درویشان نشسته بود. چون در حال «جذبه» می‌بود بزبان راند : «ما تخم غازی بودیم در کنار دریا مانده». این سخن او چون بگوش استادش شیخ نجم‌الدین رسید گفت : «در دریا باشد». مجدالدین چون این را شنید ترسید و روزی که شیخ بسماع (رقص و آواز) برخاسته شادمان می‌بود ، پا برهنه بنزد او شتافت و لگنی را پر از آتش بسر گزارده در آستانه ایستاد. نجم‌الدین گفت : چون از این راه آمدی دین و ایمان تو آسوده ماند ، ولی سر تو رود و به شُوَند تو سر ما نیز رود و جهان ویران گردد. چندی نگذشت که همه‌ی این گفته‌ها جای خود را گرفت.

اینگونه افسانه‌ها که باید آنها را «چیستان» نامید ، در کتابهای خود صوفیان فراوانست. خواسته‌اند چنین فهمانند که ما را به یک جهان دیگری راهست و یک زبان دیگری می‌داریم و رازهایی با خدا درمیانست. یکمشت گدایان از هیچ لافی بازنمی‌ایستاده‌اند و هیچ گستاخی با خدا دریغ نمی‌گفته‌اند. به هر حال من می‌پرسم : اگر این داستان راست بوده پس مجدالدین در نتیجه‌ی آنکه زبان خود را نگاه نداشته بوده ، بگفته‌ی استادش ، بایستی کشته شود. خواست خدا این می‌بوده. پس خوارزمشاه در کشتن او چه گناه داشته؟!. دیگر چه می‌بایست که خدا بخشم آید و مغولان را بجستن کینه‌ی او فرستد؟!

گذشته از اینها ، مگر شما نمی‌گویید : همه خدایند؟. پس خوارزمشاه نیز خدا می‌بوده و یک

کاری کرده. خدایی ، خدایی را کشته است. دیگر چه جای خشم و کینه‌جویی می‌بوده؟!. نمی‌دانم چرا به نتیجه‌ی گفته‌های خود گردن نمی‌گزارید؟!.

در یک جا در آن پندارهای صوفیگری غوطه خورده به یک جاهایی می‌رسید که نیک و بد ، راست و کج ، و ستم و داد ، و تاریکی و روشنایی همه را یکی می‌شمارید ، میانه‌ی فرعون و موسا جدایی نگزارده می‌گویید :

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد

در یک جا نیز به رده‌ی عامیان بسیار نافهم بازگشته می‌گویید : خدا چنگیزخان را بگرفتن خون مجدالدین فرستاد. آیا آن چه می‌بوده و این چه می‌باشد؟!.

یک داستان دیگری از سودجوییهای صوفیان در زمان مغولان اینست که چون در سال ۶۲۸ [ق] جلال‌الدین خوارزمشاه در آذربایجان از جلو مغولان گریخت و به کردستان رفت ، در آنجا مغولان ناگهان بسر چادرهای او ریختند و او بیش از این نتوانست که بر اسبش نشسته تنها جان بدر برد و در کوهستان با دست یکی از کردان کشته گردید. این بود پایان سرگذشت آن مرد دلیر.

ولی مردم تا سالیان درازی کشته شدن او را باور نکرده و چشم براه پیدایش او می‌داشتند و صوفیان از اینجا نیز بسودجویی پرداخته‌اند و چنانکه در کتابهاشان می‌نویسند : «شیخ الشیوخ رکن‌الدوله علاءالدوله‌ی سمنانی» چنین گفته که روزی استاد او از جایی که نشسته بوده ناپدید گردیده. شاگردان در شگفت شده‌اند و سپس که شیخ ناگهان در همانجا پدید آمده ، چنین سروده : سلطان جلال‌الدین از هنگامی که گریخت جامه‌ی درویشی دربر کرده و به رده‌ی «رجال‌الله» درآمده بوده و همیشه در گوشه‌های جهان گردیدی تا مرگش فرارسید و در فلان غاری بدرود زندگی گفت و من رفتم تا بَرو نماز گزارم و بخاکش سپارم.

گفتار هشتم

آمیغی که در گفته‌های پلوتینوس توان یافت

بدیهای صوفیان بسیار بیشتر از آنست که ما بتوانیم در این کتاب از همه‌ی آنها سخن رانیم. عنوانهایی که ما در کتابهای آنان می‌بینیم ـ از توکل ، تسلیم ، رضا ، ورع ، ایثار ، صبر ، فناء فی الله و مانند اینها ـ در هر یکی لغزشها و بیخردیهای بسیار در کار است. ما چون فرصت نمی‌داریم و خود نیازی بگفتگو از همه‌ی بدیها و بیخردیهای آنان نمی‌بینیم بسخنی از آنها نپرداخته‌ایم.

اما پلوتینوس بنیادگزار صوفیگری ، چنانکه گفتیم گفته‌های او نیز پایه‌ای استوار نمی‌دارد. لیکن در سخنان او یک آمیغی نهانست ـ آمیغی ارجدار ـ و آن اینکه ، آدمی تنها این تن و جان مادّی نیست ، و خواهاکهای او تنها خوردن و خوابیدن و کام گزاردن و با همجنسان خود نبردیدن نمی‌باشد ، بلکه در کالبد آدمی دستگاه دیگری نیز می‌باشد که خواهاکهای آن ، با دیگران دلسوزی نمودن و بآنان نیکی کردن و به داد و راستی پشتیبان بودن و آبادی جهان و آسایش جهانیان را خواستن و مانندهی اینهاست و هر آدمی باید این را بداند و این دستگاه روانی را در خود بشناسد و همیشه به نیرومندی آن کوشد.

پلوتینوس این آمیغ را دریافته و به برگزیدگی آدمی از میان همه‌ی آفریدگان پی برده. ولی چون خواسته آن را برشته‌ی سخن بکشد ، بشیوه‌ی دیگر فیلسوفان یونانی با پنداربافیها درهم آمیخته ، و با «یکی بودن هستی» (وحدت وجود) و سخنان دیگر که همه‌اش بیپا می‌باشد آلوده گردانیده.

از آنسوی راهی را که پلوتینوس برای نیرومند ساختن روان نشان داده بسیار کجست و خرد از آن بیزار است. چرا باید از خوشیهای جهان چشم پوشید؟!. چرا باید بخود سختیهای بیهوده داد؟!.

پس خوشیهای جهان بهر چه کسانیست؟!. مگر اینجهان را جز خدا پدید آورده؟!. آنگاه «عشق» با خدا چه می‌سزد؟!. چه معنایی بآن توان داد؟!.

نیز «بیخودی» یا بیرون رفتن از خود که پلوتینوس نتیجه‌ی سختیها و رنجها می‌داند ، مدعیست که خود او چهار بار آن حال را پیدا کرده و بخدا پیوسته ، جز «سَمَردی» نیست! باید گفت : پلوتینوس فریب پندارهای خود را خورده. **کسی نه از خود بیرون تواند رفت و نه بخدا تواند پیوست.**

دوباره می‌گویم : این راستست که آدمی تنها این تن و جان مادّی نیست. راستست که درو دستگاه دیگری با خواهاکهای دیگری هست. ما این آمیغ را که بسیار ارجدار است با ساده‌ترین و استوارترین زبانی ، بارها زیر عنوان «جان و روان» بازنموده‌ایم.[1] پلوتینوس که نتوانسته این را با زبان دانش بازنماید ، یک رشته پندارهای بیپایی بآن افزوده است.

این نیز راستست که هر کسی باید درپی نیرومند گردانیدن روان باشد. آدمی اگر بحال خود مانَد ، جان چیرگی نموده «روان» را ناتوان و بیکاره خواهد گردانید. راستست که آدمی خودرو[2] نباید بود[3] و او را بکوششهایی درباره‌ی پیراستن و آراستن نیاز بسیار می‌باشد ، چیزی که هست این کار راهش چشم‌پوشی از جهان یا سختی دادن بخود (ریاضت) نتواند بود. چنانکه نشان دادیم ، از اینها جز نتیجه‌ی وارونه پدید نیاید.

برای نیرومندی روان ، نخست‌گام ، جهان و زندگانی را بدانسان که هست دانستن ، خدا را شناختن و به بزرگی و توانایی او ، و کوچکی و ناتوانی آدمی در برابر وی پی بردن ، و نتیجه‌های نیکی را که از پیروی خواهاکهای روان تواند بود ، بدیده گرفتن و در پیش چشم داشتن است. **آن سختی که هر کس باید بخود دهد اینست که در زیست خود جلو آز و خشم و کینه و خودخواهی و**

۱ـ کتاب «وَرجاوَندبنیاد» ، بخش یکم دیده شود. (کسروی) [همچنین بنگرید بکتاب «در پیرامون روان»]

۲ـ خودرو (xodru) = فرهنگ‌نادیده.

۳ـ نباید بود (bud) = سبک شده‌ی نباید بودن (همچنین تواند بود = تواند بودن).

مانند اینها را که خیمهای جانیست بگیرد ، و در هر کاری که می‌کند نه تنها دربند خوشی خود بلکه دربند خوشی همه باشد.

اینها سخنانیست که ما با پلوتینوس ـ یا بهتر گویم : با بنیادگزار صوفیگری ـ می‌داریم. اما صوفیان در این اندازه نیز نایستاده و تا توانسته‌اند در گمراهیها پیش رفته‌اند و ما آمیغی در گفته‌های آنان نمی‌یابیم. آری همه‌ی صوفیان دانسته و فهمیده بد نبوده‌اند ، و گاهی برخی از آنان نیز تنها بپارسایی ساده و جلوگیری از آز و خودخواهی بس کرده‌اند که ما را با ایشان سخنی نیست. ولی اینگونه چیزها بسیار کم می‌بوده ، و صوفیگری رویهم‌رفته سرچشمه‌ی گمراهیهای بسیار بزرگ ، و بدآموزیهای بسیار زهرناک ، و زیانهای تاریخی هاینده بوده است.

ما در این کتاب که برای همگان نوشته و تا می‌توانیم بسادگی زبان آن کوشیده‌ایم ، نخواسته‌ایم از همه چیز سخن رانیم. نخواسته‌ایم از «طامات» و «شَطَحیّات» نام بریم. نخواسته‌ایم از قلندران و کارهای ایشان گفتگو کنیم.

یک نکته‌ی دیگری که باید بازنماییم آنست که صوفیگری امروز «گمراهی ساده‌ای» نیست بلکه «افزار سودجویی» نیز هست. بااین‌معنی صوفیان نه آنکه آمیغها را نمی‌دانند و از راه ندانستن بصوفیگری گرویده‌اند و بروی آن ایستادگی نشان می‌دهند ، بلکه آنان از این گمراهی سود می‌جویند و این انگیزه‌ی آن شده که پس از دانستن نیز دست برنمی‌دارند.

خواهید گفت : چه سودی می‌جویند؟!. پاسخش آنست که پیران و پیرامونیانشان بی‌رنج و کوشش زندگی می‌کنند. بگفته‌ی ابوالعباس قصاب : «بی‌ملک و مال ولایت می‌دارند ، و بی‌آلت و کسبْ روزی می‌خورند و خلق را می‌خورانند ...». اکنون در ایران و هندوستان و دیگر جاها چند دستگاه از اینگونه هست که بی‌تاج و تخت پادشاهی می‌کنند و بی‌هیچ پاسخدهی از مردمان «مالیات» می‌گیرند و در هر یکی از آنها[1] گذشته از «پیر» ، پیرامونیانی نان می‌خورند و روزگار با خوشی می‌گذرانند.

۱ـ اصل : هر یکی از خود آنها ...

اما پیروان ، «صوفیگری» برای بسیاری از ایشان «پناهگاه» است. برای آنکه خواستمان روشن گردد می‌باید در اینجا اندکی از زمینه‌ی خود بیرون رفته به یک گفتگوی دیگری پردازیم :

این نکته چه از دیده‌ی روانشناسی و چه از راه آزمایشهای تاریخی بیگفتگوست که مردانی که روانهاشان ناتوانست و جلو بدکاریهای خود را نمی‌توانند گرفت ، در همانحال روانهاشان آنان را آسوده نخواهد گزاشت ، و فَرجاد (یا بگفته‌ی خودشان وجدان) همیشه بآنان نکوهش خواهد کرد. از اینجاست که آنگونه کسان همیشه در جستجوی راهی باشند که بدستیاری آن خود را از ناآسودگی بیرون آورند. نیز از اینجاست که تیمور با آن بیدادگری و خونخواریش صوفی پافشاری می‌بوده. صمدخان مراغه‌ای با آن سیاهکاریهای ننگ‌آلودش شیعی بسیار خونگرمی شمرده می‌شده. تیمور که آنهمه خون بیگناهان را می‌ریخته بیگمان گاهی با خود می‌اندیشیده و نکوهش سخت از درون خود می‌شنیده و برای او بسیار لذت می‌داده که یک دسته پیران صوفی باشند که بی‌آنکه بازخواستی درباره‌ی آن خونریزیها کنند ، تنها از اینکه بدیدن ایشان می‌رود و پول بآنان می‌رساند ، او را نیک و پاک شناسند و یک دسته شکم‌پرست در پای سفره‌ی او نشسته او را «مروج دین» خوانند. اینها برای او آب بآتشش ریختن می‌بود. صمدخان که مردانی را که در راه آزادی کشور خود کوشیده بودند می‌کشت ، زبان می‌برید ، آزادیخواهی را دست‌بسته جلو سگ می‌انداخت و پس از همه‌ی اینها با سد پستنهادی ، نوکری بیگانگان می‌کرد[1] ، چنین کسی هرچه تیره‌درون بودی ، بیگمان گاهی آواز فَرجاد را از درون خود شنیدی ، و بسیار بجا می‌بود که کیش شیعی بگوید : «اگر به امام‌حسین گریستی یا بزیارتش رفتی ، همه‌ی گناهانت آمرزیده گردد».

اینست معنی پناهگاه ، و خواستمان آنست که از صوفیگری یا از گمراهیهای دیگر سودجویی می‌شود ، که چه پیشروان و چه پیروان از آن برخورداری می‌کنند. مثلاً بسیاری از سران وزارتخانه‌ها که جستجو کرده ، می‌بینیم به فلان شمس‌العرفاء و بهمان عاشقعلیشاه سر سپرده‌اند ، این یک کار

۱ـ درباره‌ی صمدخان مراغه‌ای و کارهایش کتاب «تاریخ هیجده‌ساله‌ی آذربایجان» خوانده شود.

بی‌انگیزه‌ای نیست. این مردان که رشته‌ی کارهای کشوری را بدست گرفته و هر یکی جز درپی سود خود نیست و سد سیاهکاری در نهان و آشکار از هر کدام سر می‌زند ، بدانسان که روشن گردانیدیم ، بصوفیگری یا یک چیزی مانندهٔی آن نیاز بسیار می‌دارند و از اینجاست که ما در این چند سال دیده‌ایم به هر یکی از گمراهیها که ایراد می‌گیریم هواداران آنها نخست تا می‌توانند ایستادگی نشان می‌دهند و بهیاهوی می‌پردازند ، و سپس که دیدند کاری نتوانستند و ایرادها بزبانها افتاد ، جاهای ایراد را انکار می‌کنند و یا تنها آن بخشها را کنار می‌گزارند. به هر حال خرسندی نمی‌دهند که آن گمراهی از میان رود و آن دستگاه برافتد.



۹ــ حاجی صمدخان مراغه‌ای

این کار درباره‌ی صوفیگری یک مثل نیکی می‌دارد ، و آن اینکه چون در ایران جنبش مشروطه برخاست و ایرانیان بدبختیهای خود را بیاد آورده سرچشمه‌ی آنها را می‌جستند ، در آن میان از صوفیگری نیز نام برده بعنوان اینکه مردم را از پرداختن بکار و زندگی بازمی‌دارد و جهان را در دیده‌ها

خوار می‌گرداند ، نکوهشهای بسیار می‌نوشتند و همانا در نتیجه‌ی آنست که دیده می‌شود که بتازگی پیران صوفی سخن خود را دیگر گردانیده‌اند و می‌گویند : «بدنیا نیز باید پرداخت» ، و یک جمله‌هایی را که در کتابهای عربی بنام امام علی‌ابن‌ابیطالب نوشته‌اند دلیل آورده می‌گویند مگر مولای ما نفرموده : «اسع لدنیاک کأنک تعیش ابداً و اسع لآخِرَتک کانک تَمُوتَ غَداً»؟!..[1] این دلیل را می‌آورند که صوفیگری با پرداختن بآبادی جهان ناسازگار نیست. در جایی که :

نخست ـ بنیاد صوفیگری بچشم‌پوشی از جهان و دشمنی با آن بوده و اینست صوفیان خود را در اینجهان سوگوار می‌دانسته‌اند و جامه‌ی کبود پوشیده سر می‌تراشیده‌اند. کبود پوشیدن و سر تراشیدن در آن زمانها نشان سوگواری سختی می‌بوده که مادران پسرمرده و خواهران برادر کشته شده بآن برمی‌خاسته‌اند. کتابهای صوفیان پر از نکوهش جهانست ، همیشه آن را مردار (جیفه) نامیده دامن درچیدن از آن را بایای هر مرد خدایی می‌شمارده‌اند. در این باره چندان پافشاری می‌داشته‌اند که می‌نویسند پیرانشان پول یا کالایی را که از دیگران با گدایی می‌گرفته‌اند برای فردا نگاه نداشته همان روز بدرویشان و دیگران بخشیده یا می‌خورانیده‌اند. این بوده اندازه‌ی دشمنی آنان با جهان و زندگانی.

دوم ـ پایه‌ی صوفیگری گفته‌های پلوتینوس رومی بوده. آن را بهمبستگی[2] به امام علی‌بن‌ابیطالب نتوانستی بود. اینها رویه‌کاریهاییست[3] که صوفیان برای بریدن زبان مردم کرده‌اند. **صوفیان خود دینی نمی‌داشتند. ولی چنانکه گفتم در هر کجا که می‌بودند با کیش مردم آنجا راه می‌رفتند.** در ایران شیعی می‌شدند و خود را به امام علی‌بن‌ابیطالب می‌بستند و در عثمانی سنی می‌بودند و سلسله‌ی خود را به ابوبکر خلیفه می‌رسانیدند.

۱ـ معنی : بکوش برای اینجهان خود چنانکه گویی همیشه زنده خواهی بود و بکوش برای آنجهان خود چنانکه گویی فردا خواهی مرد.

۲ـ بهمبستگی و همبستگی هر دو به معنی ارتباط و ربط می‌باشد.

۳ـ رویه‌کاری = ظاهرسازی.

به هر حال این یک دست و پاییست که در این بیست و سی سال کرده‌اند ، و من می‌دانم در برابر این ایرادهای ما نیز نخست بهیاهو خواهند پرداخت و بدولت دست‌بدامن شده جلوگیری خواهند خواست. سپس از در پرده‌کشی درآمده آنچه را که توانند انکار خواهند کرد ، یا خواهند گفت : در سلسله‌ی ما نبوده. پس از همه‌ی اینها آن بخشها را که ایراد گرفته شده دیگر خواهند گردانید.

ولی این خود سنگر عوض کردنست. این دلیلست که آنان نمی‌خواهند دست از گمراهیهای خود کشند. دلیلست که این گمراهیها دکانیست و اینست نمی‌خواهند رها کنند. بلکه می‌خواهند بخواهش زمان رنگش را دیگر گردانند.

فراموش نکرده‌ام در آغاز جنبش مشروطه در تبریز واعظی بنزد یکی از سران مشروطه‌خواهی آمده چنین می‌گفت : « دیروز بمجلسی رفته بودم نگزاردند بالای منبر روم ، گفتند دیگر آن موعظه‌ها بدرد نمی‌خورد ، باید از مشروطه سخن راند. در حالی که واعظی کار منست که اگر نکنم باید گرسنه بمانم. اینست آمده‌ام بمن یاد بدهید از مشروطه سخن برانم. دیگر چرا بمنبر نروم؟!.» این را با یک سادگی می‌گفت.

این صوفیان نیز با زبان حال همان را خواهند گفت : « صوفیگری کار ماست ، راه روزی ماست ، پناهگاه ماست. چرا دیگر دست بکشیم؟!.. هر کجایش بد است بگویید آنجا را دیگر گردانیم ».

[پایان]

واژه‌های ناآشنا و کم‌آشنا

واژه	معنی
ارج	قدر ؛ اهمیت
انگیزش	تحریک
انگیزه	باعث ، محرک
آخشیج	ضد
آراستن	زینت کردن
آراسته	زینت یافته ، مزین
آز	حرص ، طمع
آکندن	پر کردن
آکنده	پر
آلایش	آلودگی
آموزاک	آنچه آموزند ، مفرد تعلیمات
آمیغ	حقیقت
آواز	صدا
آوازه	شهرت
آهنگ	قصد
آیین	شریعت ، سنت ، قاعده‌ی همگانی بزرگ
بازنمودن	بیان کردن
باشندگان	موجودات ؛ حاضران
باشنده	موجود ؛ حاضر
بایا	وظیفه ؛ واجب
بدیده گرفتن	در نظر گرفتن
برتافتن	تحمل کردن
بسیجیدن	تدارک دیدن ، تهیه کردن
بنام	مشهور
بهر	برای
بَهمان	فلان
بهمبستگی	ارتباط ، ربط
بیکبار ؛ بیکباره	بکلی ، کلاً
بیوسیدن	(biusidan) انتظار داشتن
پادآواز	انعکاس
پاسخدهی	مسئولیت
پایگاه	درجه
پرگ	(همچون برگ) اجازه ، اذن
پرگیدن	اجازه دادن
پروا	توجه ، اعتنا
پندار	خیال
پیراستن	پاک گردانیدن
پیراسته	پاک شده
جُستار	(همچون گفتار) مبحث
چرند	سخن بی‌معنی
از چند سال باز	از چند سال پیش باین طرف
چندان	آنقدر
چندین	اینقدر
چه‌سان	چطور ، چگونه
چیرگی	غلبه ، تسلط
چیره	غالب ، مسلط
چیستان	لغز ، معما
خواها	همیشه خواهنده
خواهاک	آنچه خواهند
خواهش	درخواست
خودرو	کسی که سرخود بار آمده
خوی	عادت
خیم	خصلت ، خُلق
داراک	آنچه دارند ، مال ، ثروت

داوری	قضاوت
درآمدن	وارد شدن
دربایست	لازم
درچیدن	مرتب کردن
درچیده	مرتب
درزمان	فوراً ، بیدرنگ
دریوزه	گدایی
دریوزه‌گرد	گدا
دست یازیدن	دست‌درازی کردن
دستاویز	مستمسک
دستیاری	کمک
دِهِش	بخشش ، عطا
دیده	چشم ؛ نظر
دیگر گردانیدن	تغییر دادن
دیه (dih)	ده
رده	صف ، ردیف
رشک	حسد
رشکبر	حسود
رمش	احتراز
رویه (ruye)	ظاهر ، صورت ، شکل
رویه‌کارانه	ظاهرسازانه
رویه‌کاری	ظاهرسازی
زندیدن	شرح دادن
زینهار	امان
ژرف	عمیق
سات	صفحه
سامان	نظم
سپهر	طبیعت
ستبر	کلفت
ستدن ؛ ستاندن	بی‌زور گرفتن
سرحد	مرز
سررشته‌داری	حکومت
سِزیدن	روا بودن ، جایز بودن
سَمَرد *	(همچون تگرگ) وهم
سَهِش	احساس درونی
شاید	شایسته است
شاینده ؛ شایا	شایسته ، لایق
شکیبیدن	صبر کردن
شُوَند	سبب
فراهم نشستن	دور هم نشستن ، اجتماع کردن
فَرجاد	(همچون فرهاد) وجدان
کالبد	جسم
گزیر	(همچون گریز) تصمیم
گستراک	آنچه گسترند ، مانند فرش و گلیم و ...
ناسزا	ناروا
نتوانستنی	معجزه
نمودن	نشان دادن
نوشاک	آنچه نوشند
وَرجاوَند	مقدس ، ارجمند از دیده‌ی دین و خداشناسی
همبستگی	ارتباط ، ربط
هَنایا	همیشه مؤثر
هنایش	(همچون همایش) اثر
هَناینده	مؤثر
یاوه	سخن بیهوده

* سَمَرد در فرهنگها «سَمراد» است ما آن را برداشته «سمرد» (بوزن ابجد) گردانیده بودیم. ولی چون «سمرد» (بوزن تگرگ) سبکتر از آنست و برای بستن کارواژه‌ها و آوردن جداشده‌ها بهتر می‌باشد این آخری آن را پذیرفتیم. (از چاپ یکم کتاب)

یادداشتهای چاپ یکم

یادداشتهای چاپ یکم کتاب را گردآوری کرده در اینجا می‌آوریم.

درباره‌ی این دفتر

یکی از خواستهای بزرگ و ارجمند ماست که در ایران همگی مردمان به یک شاهراه درآیند ، و برای این ، به دو کار بایستی برخیزیم : یکی آنکه شاهراه روشنی که هر باخرد پاکدرونی تواند پذیرفت باز نماییم. دیگری اینکه با یکایک گمراهیها و دسته‌بندیها که در ایران شماره‌ی آنها از بیست می‌گذرد ، به نبرد کوشیده بیپایی هر یکی را جداگانه روشن گردانیم.

از اینجاست که از روزی که بکوشش پرداخته‌ایم ، همیشه از یکسو آمیغها را روشن گردانیده و از یکسو درباره‌ی هر کدام از گمراهیها گفتار نوشته‌ایم. بتازگی نیز گام دیگری در این زمینه برداشته چنین خواسته‌ایم که همه‌ی آمیغها را در یک کتابی بنام «ورجاوندبنیاد» گرد آورده بنام هر یکی از گمراهیها نیز دفترچه‌ای بچاپ رسانیم ، و چون یکی از گمراهیها صوفیگریست ، اینک این دفتر که پدیدآمده از گفتارهای *پیمان* و پرچم است بچاپ رسیده پراکنده می‌شود.

باید دانست در ایران پیروان هر کیشی یا راهی بیشترشان آگاهی درستی از کیش یا راه خود ندارند. درباره‌ی صوفیگری نیز انبوه پیروان آن ناآگاهند و اینست بسیاری از آنان نوشته‌های ما را خوانده خواهند گفت : اینها در صوفیگری نیست. ولی بدانند که ناآگاهی از سوی ما نیست و از سوی ایشانست. ما آنچه نوشته‌ایم همه از روی دلیل می‌باشد و ناسنجیده بسخنی نپرداخته‌ایم.

با هیچ کسی دشمنی نداشته‌ایم و نمی‌داریم

چنانکه در این چند سال آزموده‌ایم ، بدخواهان و دشمنان در برابر ما جز چند جمله‌ای نمی‌دارند و جز از آنها را بزبان نمی‌توانند آورد. مثلاً شاهراه بزرگ و روشنی که ما بسوی آمیغها باز کرده و مردمان را بزیستن از روی خرد می‌خوانیم و در برابر گمراهیها و بیدینیها درفش افراشته نام خدا را در جهان بلند می‌گردانیم ، بدخواهان اینها را که می‌بینند با چشمان دریده بیکدیگر چنین می‌گویند : «ادعای پیغمبری می‌کند!..».

ایرادهایی که (مثلاً به سعدی و حافظ) گرفته و یکایک آنها را با دلیلهای استوار روشن می‌گردانیم ، آنان نام دیگری پیدا نکرده بیکدیگر چنین می‌گویند : «به سعدی و حافظ فحش داده!..».

بیپایی کیشهای پراکنده را که می‌نویسیم و بارها می‌گوییم ملایان یا دیگران اگر توانند پاسخ دهند ، در اینجا نیز جمله‌ی دیگری نیافته می‌گویند : «بمذهب توهین کرده!..».

گاهی که به یکی گفته می‌شود شما نیز پاسخ دهید ، بجای آنکه بگویند راستست و ما پاسخی نمی‌داریم ، با یک لحن ایراد شگفتی چنین می‌گویند : «آخر یک طور می‌نویسد که هیچ نمی‌شود پاسخ داد!..».

اگر گاهی یکی خواست بگمان خود پاسخی نویسد ، در آنجا نیز جز یک رشته جمله‌های بیفرهنگانه که جز عوعو سگ نتوان نامید درمیان نمی‌باشد ، و آن هم بی‌نام و نشان از پست فرستاده می‌شود.

بدبختان از بس که مغزهای خود را با بدآموزیهایِ پستِ پراکنده آکنده‌اند ، نه تنها فهمها و خردهاشان از کار افتاده ، بلکه نیروی سخنگویی که خدا بآدمیان داده نیز از دستشان رفته. بدبختان از هر باره بپایه‌ی جانوران زبان‌بسته افتاده‌اند.

به هر حال درباره‌ی این دفترچه نیز خواهند گفت : «به عرفا فحش داده ، به بزرگان توهین کرده!..». اینست می‌گوییم : ما بکسی دشنام نداده‌ایم و خود از دشنام بسیار دوریم. همچنین ما نخواسته‌ایم از جایگاه کسی بکاهیم و خود با هیچ کس دشمنی نداشته‌ایم و نمی‌داریم. ما صوفیگری را چنانکه بوده بازنموده و ایرادهایی بصوفیان با دلیل گرفته‌ایم. اینکه واژه‌های «نادان» و «نافهم» و «گمراه» و مانند اینها را بکار برده‌ایم ، معنی راست آنها را خواسته‌ایم ، نه آنکه دشنام داده باشیم.

کتابها و گفتارهای همبسته با این کتاب

کتابها :

در پیرامون ادبیات

در پیرامون روان

دولت بما پاسخ دهد

فرهنگ است یا نیرنگ؟!

ما چه می‌خواهیم؟

وَرجاوَندْبنیاد

گفتارها :

در پیرامون شعر و صوفیگری (پیمان ، سال ۱ ، ش ۱۸ ، س ۱۱)

در پیرامون شعر و صوفیگری (پیمان ، سال ۲ ، ش ۴ ، س ۲۳۹)

در پیرامون صوفیگری ـ۱ (پیمان ، سال ۴ ، ش ۲ ، س ۱۰۵)

در پیرامون صوفیگری ـ۲ (پیمان ، سال ۴ ، ش ۳ ، س ۱۶۱)

در پیرامون صوفیگری ـ۳ (پیمان ، سال ۴ ، ش ۴ ، س ۲۳۳)

در پیرامون صوفیگری ـ۴ (پیمان ، سال ۴ ، ش ۵ ، س ۳۱۰)

در پیرامون صوفیگری ـ۵ (پیمان ، سال ۴ ، ش ۶ ، س ۳۴۵)

چرا بدآموزیهای مغول را رواج می‌دهند (پیمان ، سال ۷ ، ش ۹ ، س ۵۷۲)

یکی از گمراهیها صوفیگریست (پرچم روزانه ، ش ۱۸۸)

درباره‌ی صوفیان و درویشان (پرچم روزانه ، ش ۱۹۶ ، ۱۹۷ ، ۱۹۸ و ۱۹۹)

پاسخ یکی از هواداران صوفیگری (پرچم روزانه ، ش ۲۱۵)

باز در پیرامون صوفیگری (پرچم روزانه ، ش ۲۳۳ ، ۲۳۴ ، ۲۳۵ و ۲۳۶)

داستانی از صوفیان (پرچم هفتگی ، ش ۲)

داستانی از صوفیان (پرچم هفتگی ، ش ۳)

دو داستانی از صوفیان (پرچم هفتگی ، ش ۴)

دو داستانی از صوفیان (پرچم هفتگی ، ش ۵)

داستانی از صوفیان (پرچم هفتگی ، ش ۶)

کتابها و گفتارها را می‌توانید از کانال تلگرامی «کتابخانه‌ی پاکدینی» بنشانی زیر دریافت کنید :

https://telegram.me/kasravi_ahmad